

DARWAG

فصلنامه کودک



July 1998 - Nr:4

شماره ۴ - سال دوم - زوئیه ۹۸



سخنی با شما

دوستان خویم، سلام!

"داروگ" یک ساله شد و شماره چهار آن را پیش رو دارد. یادتان هست، که شماره اول "داروگ" از کار کودکان و از اقبال و مبارزه اش شروع کرد. شماره چهار هم درباره کار کودک است. به همین خاطر هم قدری دیرتر منتشر شده است. اما چرا؟ در سالروز مرگ اقبال، به مناسبت یک سالگی "داروگ"، سیناری داشتم با سازمانهای: "یونیسف"، "نجات کودک"، "جبهه راهنمی بخش کودکان از کار برگزی" و نشیوه "گلوبین"، که می خواستم گزارش آن را در این شماره "داروگ" بیاورم. بعد خبر رسید، که چند نفر از ۴۰ کودکی که از برگزی قرض نجات یافته اند و یک رژه جهانی به نام "گلوبال مارش"، علیه کار کودک را شروع کرده اند، در سوم ماه مه به سوئد می رستند. نمی شد این فرست را از دست داد. صبر کردم، تا با آنها آشنا شوم، مصاحبه کنم، و حرف هایشان را به گوش شما برسانم.

طی این مدت، "داروگ" سازش را کوک کرد، صدایش را صاف کرد، و با خوشحالی منتظر کیک تولدش بود. گونا گرس قول درست کردن کیک تولد "داروگ" را داده بود، اما به مسافرتی طولانی رفته بود.

همین طوری که می بینید، کیک هم آماده شده است. نیما و صبا هم منتظر بودند که مارگرتا قلمش را بردارد و نقاشی شان کند. متسافانه مارگرتا زمین خورد و پایش شکست و چند روزی حالت خوب نبود. باری، همه اینها دست به دست هم داد و "داروگ" دیرتر منتشر شد. از این بابت، قور قورانه معدرت می خواهد.

برای یک سالگی "داروگ"، بعضی از دوستان پیشنهاد جشن داده بودند. اما خودش تصمیم گرفت، به عوض جشن، سیناری "چرا کودکان باید کار کنند؟" را برگزار کند؛ کمیته استقبال از کودکان کارگر را تشکیل دهد و به آنها خوش آمد بگوید؛ این کارها را کرد. برای بچه ها آواز خواند، ساز زد، و آنها هم خیلی خوش شان آمد.

هیله من به یک سالگی "داروگ"، دوست شدن با تیمور، صیف، و نگسار، بچه های "گلوبال مارش"، و حرف زدن با آنها بود. من به داشتن چین دوستان مهربانی، افتخار می کنم. دوستانی که هر چند کوچکند، اما قلبها و اهداف بزرگی دارند. با وجود این که زندگی سختی داشتماند، دلسوز نشدند و برای بهتر شدن زندگی خودشان و سایر دوستانشان تلاش می کنند.

بهترین هدیه اما، از شما رسید. قصه هایتان، نامه هایتان، و نقاشی های قشنگ تان برای نمایشگاه. از همه شما ممنونم. از همه شما که در این یک سال با "داروگ" همکاری کرده اید، سپاسگذارم و امید همکاری بیشتر تان را دارم. برای فرستادن هدیه هنوز دیر نیست، می توانید هر وقت دلتان خواست، شعر، نقاشی، قصه، مقاله، کمک مالی، عکس و... بفرستید. کمک های مالی را فراموش نکنید. یک ساله شدن، معنی راه افتادن و کفش نو و محکم خریدن هم دارد.

سوسن بهار

داروگ فصلنامه کودک

سوسن بهار

مدیر توزیع و آبونمان: گلزار احمدی

همکاران این شماره: گونا گرس، مارگرتا بیورن

مالم، بنفسه، نادر بکتاش، ملیحه مینوخرد،

فرهاد اردلان، بیژن هدایت، شاهو پیر خضرائیان،

امیر برغشی

آدرس:

Darvag c/o ABF

Box 1305

111 83 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

darvag@swipnet.se

شاره فاکس:

(۰۴۶) ۸ - ۷۹۶۹۴۶۱

شاره تلفن:

(۰۴۶) ۲۰ - ۴۴۴۲۲۹۰

جیروی پستی:

PG. 448 88 85-7

شاره ثبت:

ISSN 2402-5914

قیمت تک شماره: معادل ۲۵ گرون سوئد

مطلوب این شماره

- * سخنی با شما صفحه ۲
- * دنیا باید جای بهتری برای زیستن باشد صفحه ۳
- * روز، روز، روز جهانی! صفحه ۶
- * با بچه های گلوبال مارش صفحه ۹
- * درد دلها بریت ماری صفحه ۱۲
- * خواب آسود صفحه ۱۶
- * سخنی با بزرگترها صفحه ۱۸
- * نازه های علم صفحه ۲۱
- * بازی و سرگرمی صفحه ۲۶
- * مروارید زنده صفحه ۳۱
- * شعر صفحه ۳۴
- * چرا کودکان باید کار کنند؟ صفحه ۳۶
- * با ملیحه مینوخرد و امیر برغشی صفحه ۴۱
- * گل خندان و مروارید گریان صفحه ۴۶

دلیا باید جای بهتری برای زیستن باشد!

به سن من در آن احتیاج هست. همیشه تصویر بدینختی‌ها را در تلویزیون دیده بودم، اما این ماجرا مرا به سختی تکان داد. شاید این موضوع جان داشت و با من حرف زد.

مقاومتی که اقبال به خاطر ایده‌های نشان داده بود، تا جائی که به خاطرش به قتل رسید، فکر می‌کنم این بود که مرا تکان داد. از پدر و مادرم که هر دو معلم هستند، پرسیدم در مورد کار کودک چه می‌دانند؟ هیچ نمی‌دانستند. آنها تصور می‌کردند، زمانی کار کودک در آمریکای شمالی وجود داشته و مدت‌ها پیش هم از بین رفته است. مادرم پیشنهاد کرد، که به کتابخانه بروم و مقالات روزنامه‌ها را بخوانم. و اگر واقعاً می‌خواهم سوالاتم پاسخ بگیرد، با "حقوق بشر" تماس بگیرم. معلم بودن همین است دیگر! جستجویم را شروع کردم. آسان نبود. بندرت کسانی یافت می‌شدند، که چیزی از موضوع بدانند. من شروع کردم به نامه نوشتن برای سازمان‌ها و نهادهایی که در آسیا، آفریقا، و آمریکای جنوبی برای حقوق کودکان کار می‌کردند.

وقتی که چند تن از دوستانم را، که همه ۱۲ ساله و همسن اقبال بودند، جمع کردم و این کار را شروع کردیم، نمی‌توانستم تصور کنم که می‌توانیم تشکل "کودکان را رها کنید" را به وجود بیاوریم. تشکلی که در سطح بین‌المللی، برای رها شدن کودکان از کار مزدی و اجرای حقوق کودکان فعالیت می‌کند. ما فقط چند تا پسر کوچولو بودیم، که می‌خواستیم کمکی بکنیم. می‌دانستیم که کودک بودن ما، نقش بزرگی در مساله ایفا می‌کند. برای این که بتوانیم کاری کنیم، اول باید همه باورمن می‌کردند. برای بدست آوردن این اعتماد، مشغول مطالعه و آموزش خود شدیم.

سؤال: با درست کردن تشکیلات "کودکان را رها کنید"، چه اهدافی را دنبال می‌کردید؟

جواب: ما چهار هدف را پیش روی خود قرار دادیم:
- جمع آوری و پخش خبر از کار کودکان در سطح وسیع و برای اطلاع و آموزش جامعه. ما به این مساله باور داشتیم،

کریگ کیلرگرگ را در شماره اول "داروگ" معرفی کردیم. او از اقبال سرمشق گرفت و به فعل جنبش "لغو بودگی کودکان" و دفاع از حقوق آنان تبدیل شد. کریگ، مدتی پیش، قول داده بود که با "داروگ" گفتگویی داشته باشد. آنچه را که در زیر می‌خوانید، متن مصاحبه با اوست. از عباس گویا که لطف کرد و در مصاحبه با کریگ و همچنین رساندن پیامش به سمینار "چرا کودکان باید کار کنند؟" به "داروگ" کمک نمود، تشکر می‌کنیم.

سؤال: چگونه با اقبال آشنا شدی؟

جواب: وقتی که ۱۲ ساله بودم، هر روز صبح موقع صحابه و قبل از رفتن به مدرسه، جوکهای روزنامه را می‌خواندم. یکی از روزهای آوریل ۹۵، در حال ورق زدن روزنامه، چشم به عکس پسرکی که جلیقه قرمز روشنی پوشیده بود و مشت گره کرده‌اش را بالا گرفته بود، خورد. تیتر صفحه این بود: "کودک ۱۲ ساله به خاطر دفاعش از حقوق کودکان کارگر به قتل رسید". من هم آن موقع ۱۲ ساله بودم. این تشابه سنی بر من خیلی تاثیر گذاشت. شروع به خواندن خبر کردم و از آنچه که خواندم، شوکه شدم. در مقاله نوشته شده بود: "وقتی که اقبال چهار ساله بود، به صاحب کارخانه قالی بافی فروخته شد. جائی که تمام روز برای این که فرار نکند، او را به دار قالی می‌بستند و او مجبور بود ساعتها زیادی از روز را کار کند. او در ۱۲ سالگی، به وسیله مافیای صاحب کاران کشته شد".

سؤال: چگونه به مساله کار کودک و مبارزه علیه آن علاقمند شدی؟

جواب: برای یک پسر ۱۲ ساله به سن من، خواندن این چیزها باور نکردنی بود. برای من ذره‌ای اهمیت نداشت، که اقبال در کشوری دیگر که از من بسیار فاصله داشت، زندگی می‌کرد. او پسرکی بود هم سن و سال من. می‌توانستم او را مجسم کنم. من هرگز چیزی درباره کارگر نخوانده بودم. زندگی موفق و مرفه‌ی داشتم، با هر چیزی که برای کودکی

که هر چقدر تعداد بیشتری از مردم درباره وضعیت کودکان کارگر بدانند، تعداد بیشتری به مساله علاقه‌مند می‌شوند و به کمک ما و این کودکان می‌آیند؛

- نوشتن نامه‌های اعتراضی به رئیس جمهورها و مقامات دولتی در سطح دنیا و در خواست این که به عوض فقط بد گفتن از کار کودک، از کودکان کارگر حمایت کنند و در درجه اول و مقدم بر همه چیز تحصیل کودکان را تامین کنند؛

- سومین اقدام ما، جمع آوری کمک مالی و ارسال آن برای کسانی بود که علیه کار کودک در این کشورها مبارزه می‌کنند؛

- چهارمین هدف ما، کمپین همکاری با سازمان‌های دفاع از حقوق کودکان، در کشورهای "جهان سوم" برای دادن یک بعد بین‌المللی به این کمپین و مبارزه آنها بود؛ برای رسیدن به این اهداف، ما شروع کردیم با دانش آموزان همسن و سال خودمان صحبت کردن، دادن اطلاعات به آنها و جلب همکاری‌شان بزودی از ما دعوت شد، که برای دانش آموزان دبیرستان‌ها، دانشگاه‌ها، مدارس عالی، و سازمان‌های مختلف سخنرانی کنیم. هر چه که بیشتر در مورد پدیده کار کودک می‌آموختیم، سوالات پیچیده‌تری برایمان مطرح می‌شد. بطور واقعی فهمیدیم، که این یک پدیده ساده در شرایطی عادی نیست. در ژوئن ۹۵، من این فرصت را پیدا کردم که به ژنو بروم و با یکی از



نمایندگان IPEC، "سازمان بین‌المللی کارگری" ملاقات کنم. او به من گفت، به آسیای جنوبی بروم و بچه‌ها را ملاقات کنم. اولش پدر و مادرم گفتند، نه! من ۱۲ ساله بودم. آنها حتی اجازه رفتن به مرکز شهر با ترن را هم به من نمی‌دادند. بعد از چهار ماه تصمیمشان عرض شد. به مدت هشت هفته، از پنج کشور آسیائی، همراه جوان ۲۵ ساله‌ای به نام علم رحمان که پدرش بنگلادشی بود، دیدن کردم. در این کشورها، من کودکان کارگر و بچه‌های خیابانی را دیدم و زندگی‌ام برای ابد تغییر کرد.

وقتی که از آسیا برگشتم، تشكل ما هدف جدیدی را به اهداف اضافه کرد. کودکان را نه فقط از استثمار و خشونت و پرخاش، در کشورهای غیر پیشرفتی، بلکه از ایده‌های

مانند این که کودکان قدرت و توان تاثیرگذاری ندارند و نمی‌توانند به همسن و سالان خودشان کمک کنند، در کشورهای پیشرفتی، هم رها کنیم.

سؤال: "کودکان را رها کنید"، تا بحال چه کارهای را انجام داده است؟

جواب: من فکر می‌کنم بزرگترین کاری که توانسته است انجام بدهد، دادن خبر به جامعه از پدیده کار کودک است. این تشکل یک عالمه مطلب در سراسر جهان پخش کرده است. چون سازمانی است، که به وسیله کودکان و برای کودکان تشکیل شده، قدرت تاثیرگذاری خوبی داشته و جلب توجه زیادی را نموده است. این به معنی عضو گرفتن از بچه‌های سیاری هم هست. گروه زیادی از بچه‌ها به فعالیتهای محلی و بین‌المللی، در سطح برگزار کردن سمینار و دادن اطلاعات به مردم مشغول شده‌اند. تشکل ما، کودکان را به کنفرانس‌ها و سمینارهای برای سخنرانی می‌فرستد، که قبل از هرگز بچه‌ها به آن راه نداشتند. ما مبلغین ۱۲ ساله‌ای داریم که در سطح جهان سخنرانی می‌کنند. در کنفرانس‌های دانشکده مازور، کودکان ما در حالی سخنرانی داشتند که مقامات دولتی نشسته و به حرفاًی‌شان گوش می‌داند. در "خبرنامه حقوق بشر درباره وضع کودکان در سال ۹۷"، از

سازمان ما به خاطر کارهایی که برای جلب توجه نسبت به حقوق کودکان و کارگران کودک کرده، قدردانی شده است. بچه‌های زیادی در کمپین ما برای ارسال نامه‌های اعتراضی درباره کار کودکان به مقامات دولتی شرکت کرده‌اند. در این نامه‌ها خواسته می‌باشد کار کودکان شرکت کرده‌اند. در این نامه‌ها خواسته می‌باشد که کودکان نباید کار کنند، بخصوص تحت شرایط بشدت غیر انسانی کار در کارخانه‌های ری بوک و نای کی و...، بجای آن باید به تحصیل پردازند. در عوض کار کودکان، می‌توان به والدین بیکارشان کار داد.

ما همچنین دولت کانادا را مجبور کردیم، که از کشورهای آسیائی، اجنبی را که به وسیله کودکان ساخته شده‌اند، پذیرد و این را بصورت قانون تصویب کند. همچنین مبلغ

نامه از بچه‌های ۷ و ۸ و ۹ ساله که می‌خواهند در این کمپین شرکت کنند، می‌رسد.

در کنفرانسی که درباره استثمار جنسی کودک در استکهم، دو سال پیش، برگزار شد، هزار نماینده از ۱۲۶ کشور مختلف حضور داشت. ولی فقط ۱۵ جوان از هفت کشور دعوت شده بودند. آنها هم در طول کنفرانس ایزوله بودند، غیر از روز آخر که یک پیس بازی کردند. کودکان این حق را دارند، که بطور کامل در این گونه کنفرانس‌ها شرکت کنند. کودکان حق دارند که در حل مساله نقش ایفا کنند. این یکی از مهم‌ترین حقوق کودک است که در کنوانسیون حقوق کودک هم نوشته شده است.

اما بهترین قسمت کار ما، این است که آدم تغییرات را می‌بیند. در اکتبر ۹۶، من به "سان سالوادر بهایا" رفته بودم تا بچه‌هایی را که در مزارع کنف و شاهدانه و نیشکر کار می‌کردند، ببینم. تلویزیون "باهاما" با من به مزرعه آمد. این دیدار در همه روزنامه‌ها و برنامه‌های تلویزیونی منعکس کشت و دولت وادار به انجام کارهایی برای بچه‌ها گردید. تصمیم گرفته شد که به خانواده‌ها، مقرری ماهانه‌ای که دو برابر حقوق کار بچه‌ها بود، پرداخته شود تا بتوانند به مدرسه بروند. بچه‌ها به مدرسه رفتند و کارشان به بزرگترها سپرده شد.

در نوامبر ۹۷، من به آنجا برگشتم. بچه‌ها می‌دانستند که قرار است من بیایم و منتظرم بودند. وقتی که وارد شدم، به استقبالم آمدند و تکرار می‌کردند: ما را به خاطر داری؟ ما را به خاطر داری؟ ما به مدرسه می‌رویم! من با همه آنها جلوی مدرسه‌شان عکس گرفتم. الان هم این عکس را روی دیوار اتاقم دارم. امید من این است، که زندگی این بچه‌ها را عوض کنیم.

من فکر می‌کنم، مهم‌ترین چیزی که بچه‌ها باید بفهمند، این است که آنها قدرت دارند. آنها رنج را می‌بینند، ولی فکر می‌کنند که کاری از دستشان بر نمی‌آید. این درست نیست، هر کسی می‌تواند قدمی بردارد. هر کسی می‌تواند در تغییر نقش داشته باشد. ما می‌توانیم به مدرسه برویم، خوش بگذرانیم، با دوستانمان باشیم، اما هنوز وقت برای کمک به دیگران هم داشته باشیم.

هیچ وقت اجازه ندهید، کسی به شما بگوید که: شما بچه‌اید و نباید این حروفها و سخنی‌ها روى شما تاثیر بگذارد. اگر این مشکلات و بدینهای، کودکان همسن و سال ما را رنج می‌دهند، تو باید از وجودشان ناراحت باشی. تو می‌توانی، خیلی کارها بکنی تا تغییری به وجود آید!



۷۰۰ هزار دلار هم کمک مالی برای IPEC گرفتیم. ما از وزیران خواستیم، قانونی تصویب کنند که طبق آن هر کانادائی که به کشورهای غیر صنعتی سفر می‌کند و کودکان را مورد سوءاستفاده و استثمار جنسی قرار می‌دهد، مجازات شود. این قانون تصویب شد.

ما مبلغ ۲۰۰ هزار دلار برای یک مرکز توانبخشی فیزیکی روانی برای کودکان کارگری که برده بوده‌اند، در منطقه الوار هندوستان، جمع کردیم. این مرکز سالانه ۴۰۰ کودک را معالجه می‌کند و برای بازگشتن به جامعه و تحصیل آماده می‌سازد. ما پروژه‌ای را در تامیل نادوی هندوستان پیش می‌بریم، که کودکان در مدرسه درس می‌خوانند، به آنها غذای کافی داده می‌شود، مورد معالجه پزشکی قرار می‌گیرند، و پول یا حیوان شیردهی در اختیار پدر و مادرهایشان قرار می‌گیرد، که برای گذران زندگی مجبور نباشند بچه‌هایشان را به کار بفرستند یا بفروشند.

حصچین کمپینی هم در مورد ارسال کمک مالی جهت ساختن مدرسه برای کودکان در کشورهای فقیر، توسط کودکان کشورهای ثروتمند راه انداخته‌ایم، که در عین حال به رشد رفاقت و دوستی بین بچه‌های کشورهای مختلف کمک می‌کند. ما سازمان‌های برادر خود در هندوستان که به وسیله ویدنو ما را از وجود بچه‌هایی که حین کار یا در مسابقات شتر سواری در کشورهای خلیج صدمه دیده‌اند، با خبر می‌کنند، ساپورت می‌کنیم. دوستان ما کمپینی علیه این فاجعه برای انداده و می‌خواهند دولت را مجبور کنند که درباره این مساله اقدام کنند. درست همانطور که اقبال برای من سرمشقا شد، هر کدام از این کودکان نیز برای عده دیگری سرمشقا می‌شوند. مجموعه این کارها، دنیا را مکان بهتری برای زیستن همسن و سالان ما می‌کند.

سؤال: بزرگترین مشکلات و بهترین قسمت‌های کارتان چیست؟

جواب: بزرگترین مشکل کار ما، بزرگترها هستند. بزرگترهایی که کار ما را تحریر می‌کنند. بزرگترهایی که کارشان این است که برای بچه‌ها کار کنند، نه با بچه‌ها. بزرگترهایی که نمی‌گذارند بچه‌ها در این فعالیتها شرکت کنند، یا امکان استفاده از تسامی پتانسیل بچه‌ها را به آنها نمی‌دهند. وقتی که من از مسافت آسیا برگشتیم، یکی از گویندگان رادیو در کانادا گفت، که من "ترمال" نیستم. او گفت، برای من ۱۳ ساله باید سکس و دختران جالب باشند، نه کار کودک. علیرغم این، بچه‌ها در سراسر دنیا به کار کودک توجه و علاقه نشان می‌دهند. و از همسن و سالانشان حمایت می‌کنند. به ما، صدها

Ro, Ro, Reže Jahāni

Zire bārān hstādeam.havā sard ast.ammā man az daron garmamm. qalbam az xošhāli tond tond mizanad.bace hā dar rāhand.kodak'ni ke qablan barde qarz bude and, alihe kār kodak darsarāsare jahān rāh pimāei mi konnad. 340 kodak nemāyande 250 milion kodake barde qraz, emruz sevvome meh be soed miresand va qarār ast dar hamīn saf ke mā taškil dadeem, bā kommitte esteqbāle^Darvag^, ^pišāhangane stockholm,^oqābhāye javān^ va besiāri digar rāh pimāei konnad.dar vāqe qarār ast ke mā bā ānhā ham qadam šavim va xāste hāyešānrā ham sedā bā ānhā faryād bezanim. Midāne ^hotoryet^, midāne kāh, hamīše zibāst.por az gol o mive, dar sad range zende.tarkibi az rang hā va atrhāye delpazir. rang hāei ke ceşm rā minavazad va del rā šād mikonad. emruz yekšanbe ast. hvā xākestari va sangfarš midān xakestari tar.ammā midān zibātar az har ruz be nazar mi'yad. con zibātarin golhāye tabiat, kodakān, dar ān jame šodeand.dar senhāye moxtalef, az 3 tā 18 sāl. albate 19 20 sāle hāye javān ham hastand.jame šodeand tā be rofaqāye kodakešān xoš āmad begoyand va az kampine mobārezātyešan defāe konnad.bā daste golhāye zibā va qalamhāei dar dast. qatāre ensāni tekāni mixorad.bace hā faryād mizannad: mi āyand.! pesaraki por enerži, sar zende va šādāb, bā dāhāni por xande jelo mi āyad va faryad mi zanad: ^GO GO GLOBĀL MĀRCH^ ro ro reže jahāni.^ jameiyat dast mi zannand. yeki az bache hāye ^dārvag^daste goli rā taqdimāš mi konad.tabl hā šoroe be navāxtan mikonnad va reže šoroe mišavad. ^ kodak kārgar, na! na!, kāre kodak? na! na!, mā tahsil mi xāhim^. teimur ast ke bā tamāme vojodaš faryād mi kešad. Hamān pesari ke avval az hamme āmade bud. bar roye bandrole bozorge kommitte esteqbāl ^Darvag^ jomle eqbāl masih ke gofte bud: ^ dar daste kodakān qlam bāyad bāšad na abzāre kār^ hamrāhe bā medāde zibāei dar rang hāye ābi, talāei va noqreei naqāši šode, ke kāre ^šāho^ ast. dar delam sad bār az u tašakkor mikonam.teimur be bandroll ešāre mi konad va bāz ham faryad mizanad: mā tahsil mi xāhim.^ qalami rā ke bar roye ān nevešte šode Bravo , āfarin va man be u taqdim karde am dar dast dārad.

رو، رو، رژه جهانی!

زیر باران ایستاده‌ام. هوا سرد است، اما من از درون گرم. قلبم از خوشحالی تند تند می‌زند. بچه‌ها در راهند. کودکانی که قبلاً برده قرض بوده‌اند، علیه کار کودک در سرتاسر جهان راهپیمانی می‌کنند. راهپیمانی‌شان از ماه ژانویه در هندوستان شروع شده و در ماه ژوئن در ژنو به پایان می‌رسد. ۳۴۰ کودک، نماینده ۲۵۰ میلیون کودک برده قرض، امروز سوم ماه مه به سوئد می‌رسند و قرار است در همین صف که ما تشکیل داده‌ایم با "کمیته استقبال داروگ"، "پیشاہنگان استکھلم"، "عقاب‌های جوان"، و بسیاری دیگر راهپیمانی کنند. در واقع قرار است که ما با آنها هم قدم شویم و خواسته‌هایشان را هم صدا با آنها فریاد بزنیم.

میدان "هو توریت"، میدان کاه، که ما در آن جمع شده‌ایم، همیشه زیباست. پر از گل و میوه، در صد رنگ زنده. ترکیبی از رنگ‌ها و عطرهای دلپذیر. رنگ‌هایی که چشم را می‌نوازد و دل را شاد می‌کنند. امروز یکشنبه است، هوا خاکستری است، و سنگ فرش میدان خاکستری‌تر. اما میدان، زیباتر از هر روز به نظر می‌آید. چون زیباترین گل‌های طبیعت، کودکان، در آن جمع شده‌اند. در سن‌های مختلف، از ۳ تا ۱۸ سال. البته ۱۹، ۲۰ ساله‌های جوان هم هستند. جمع شده‌اند، تا به رفقای کودکشان خوش‌آمد بگویند و از کمپین مبارزاتی‌شان دفاع کنند. با دسته‌های زیبای گل و قلم‌هایی در دست.

ترن انسانی تکانی می‌خورد. بچه‌ها فریاد می‌زنند: می‌آیند! پسرکی پر انرژی، سرزنه و شاداب، با دهانی پر خنده به جلو می‌آید و فریاد می‌زنند: Go Go Global March "رو، رو، رژه جهانی!" جمعیت دست می‌زنند. یکی از بچه‌های "داروگ" دسته گلی را تقدیمش می‌کند. کودک شروع به نواختن می‌کنند و رژه شروع می‌شود. کارگر، نه! نه!، کار کودک؟ نه! نه! نه!، "ما تحصیل می‌خواهیم". تیمور است که با تمام وجودش فریاد می‌کشد. همان پسری که اول از همه آمده بود. بر روی باندروول بزرگ "کمیته استقبال داروگ"، جمله اقبال مسیح که گفته بود: "در دست کودکان باید قلم باشد، نه ابزار کار" همراه با مداد زیبائی در رنگ‌های آبی، طلائی و نقره‌ای نقاشی شده، که کار شاهو است. در دلم صد بار از او تشکر می‌کنم. تیمور به باندروول اشاره می‌کند و باز هم فریاد

be midāne markazi ye šahr resideeim. injā qarār ast hamme soxanrāni konnad. hamme qyr az xode bace hāye globāl march. az kešiš gerefte, tā vazire kāre soed va soxangoye ^ sāzemān nejāte kodak. harfhā barāye bace hā hattā tarjomme ham nemišavad. hālā digar sardam šode ast. sarmā rā ehsās mi konam. in hamme ādam dar zire bārāne šadid jame šode and ke bace hā rā bebinand o be harfhāyešān goš konnad. ammā hame dar bāre kampine mobārezātye ānhā haf mi zanannd, joz xodešān! yavāš yavāš asabāni mišavam, be bar gozāe konnade eterāz mikonam. ammā javābi ke migiram inast: ^ agar bārān nemi bārid be hamme ejāze harf zadan mi dādim^ mi porsam: vazire kār sohbathāyaš mihemm tar ast yā xode bace hā?

šomā ham midānid ke har jā pāye vaziro kešiš miyān bāšad kalaki dar kār ast. albate in ke az bace hā defāe va be ānhā komak konnad eškāl ke nadārad xob ham hast ammā avaze ānhā haf bezannad? digar na!

bārān vaqan šadid šode va bace hā, be xosos teimur ke kāpšen nadārad, az sarmā milarzand. marāse bā sohbathāye ehsānalāh xān ke qol dāde hafhāye marā ham bezand va mizand, pāyān mi yābad.

bemahze residane be sālone qazā xori ye hotel siti stockholm, teimur mi xānad; Come on baby, let's go party. mi xandam. bad az nāhār bace hā barāye jame coceki ke gerd āmade and, soxanrāni mikonnad. seif tarāne mi xand va bace hā ham sorode ^mā nemāyande kodak kār garānim dar rāh reže dar sarā sar jahānim^ rā mi xānand. ašk hāye doroštī ke az cešmāne zibāye serve, āso, asrin arām va bahārān be paein mi qaltad, be šafāfye sedāqate ensāni va rošanye refāqat o sampātye mobārezāti yešān nesbat be bace hāst. cerā nagozāštand ke bace hā dar xode tazāhorāt sohbat konand? magar hadaf, ijāde hambastegi o sampāti nabud? in fekr mesle magasi mozāhem āzāram mi dehad va dāem dore saram mi carxad. bace hā be hayajān āmade and, ārām bā řenidane in ke seif dar

میزند: "ما تحصیل میخواهیم". قلمی را که بروی آن نوشته شد آفرین، و من به او تقدیم کرده‌ام، در دست دارد. به میدان مرکزی شهر رسیده‌ایم. اینجا قرار است همه سخنرانی کنند. همه، غیر از خود بچه‌های گلوبال مارش. از کشیش گرفته، تا وزیر کار سوئد و سخنگوی "سازمان نجات کودک". حرف‌ها برای بچه‌ها، حتی، ترجمه هم نمی‌شود. حالا دیگر سردم شده است. سرما را احساس می‌کنم. این همه آدم در زیر باران شدید جمع شده‌اند، که بچه‌ها را ببینند و به حرف‌حایشان گوش کنند. اما همه درباره کمپین مبارزاتی آنها حرف می‌زنند، جز خودشان! یواش یواش عصبانی می‌شوم، به برگزار کننده اعتراض می‌کنم. اما جوابی که می‌کیرم این است: "اگر باران نمی‌بارید به همه اجازه حرف زدن می‌دادیم."

می‌پرسم: وزیر کار صحبت‌هایش مفهم‌تر است، یا خود بچه‌ها؟ شما هم می‌دانید، که هر جا پای وزیر و کشیش میان باشد، کلکی در کار است. البته این که از بچه‌ها دفاع و به آنها کمک کنند، اشکال که ندارد، خوب هم هست. اما عوض آنها حرف بزنند؟ دیگر نه!

باران واقعاً شدید شده و بچه‌ها، بخصوص تیمور که کاپشن ندارد، از سرما می‌لرزند. مراسم با صحبت‌های احسان الله خان، که قول داده حرف‌های مرا هم بزنند و می‌زنند، پایان می‌یابد.

به محض رسیدن به سالن غذاخوری هتل سیتی استکلهم، تیمور می‌خواند:

Come on baby, let's go party. از نهار، بچه‌ها برای جمع کوچکی که کرد آمده‌اند. سخنرانی می‌کنند. صیف ترانه می‌خوانند و بچه‌ها هم سرود "ما نماینده کودک کارگرانیم، در راه رژه در سراسر جهانیم" را می‌خوانند. اشکهای درشتی که از چشان زیبای سروه، آسو، بهاران، اسرین، و آرام، به پائین می‌غلند، به شفافی صداقت انسانی و روشنی رفاقت و سپاتی مبارزاتی‌شان نسبت به بچه‌هاست. فکر می‌کنم، چرا نگذاشتند که بچه‌ها در خود تظاهرات صحبت کنند؟ مگر هدف، ایجاد همبستگی و سپاتی نبود؟ این فکر، مثل مگسی مزاحم آزارم



bāz gašt mahlli barāye zendegi nadārad mi goyad: mādar mā ne mi tavānim cand tā az in bace hā rā br onvāne xāharo barādar bepazirim?

āso be xānume kelisāei ei ke az u sigāri barāye yeki az bace hā qarz xāste va gofte: ^barāye barde hā ^ mi xāham, eterāz mikonad va migoyad in bayān zešt ast. dar ān lahze āmādegi barāye har noe komak o sar saxti va mobāreze joei az cehre tammāme javānān o nojavānāni ke dar sālon hozor dārand, be cešm mixorad. teimue, seif va negsār ke az hozore ^kommitte esteqbāle Darvag^ be vajd āmadeand, vaqtike qarār mišavad šab be hotel bargardam va bištar bā ānhā gap bezanam, mi goyand hamme rā bā xodat biāvar. motasefane rofaqāye man kāro dars dārand. sāate hašte šab bace hā rā jeloye dare hotel be etefāqe ehsān o romā, az sarparstāne bace hā mibinam ke tāze mixāhand be mak donāld beravando ūām bexorand. hamrāhiyešān mikonam. moqe sefāreš dādan qazā, teimur migoyad: ^zende bād pakestān.^ axm mikonam. mi xāham begoyam zende bād šomā, ke pišroe mobāreze alihe kāre kodakid, be qallat mi goyam: ^zende bād kodak kārgarhā^. bā nābāvari o qahr o axm negāham mikonad. yanike: dāetim? to ham?

yani mā kārgar bemānim? mi xandam va barāyaš tozih mideham, ke manzoram in nabud. manzoram: zende bād mobārže šomā bud. vagar na pākestān hāmān jāeist, ke eqbāl rā dar ān mi košand va to rā az cehār sālegi bekār vā midārand. bā xande migoyad: ^zende bād donyā, donyāye xobi ke xāne hāmme bace hā bāšad.^ dastaš rā mifešāram. be gardanam miāvizad va mohkam mibosadam. ašk az ceşmhāyam sarāzir mi šavad.

dar otāqe hotel, otāqi ke do taxte ast va barāye har se tāyešān dar nazar rezerv šode, do bāre asabāni mišavam. pas ko, kesāni ke sobh bā in bace hā aks mi greftand? cerā nemishod jašni barāye in bace hā tartib dād? hade aql cand ketābe āstrid rā beonvān kādo behešān dād? mi xāhim aks begirim, bace hā bar sare inke kodāmešān kenār man benešinānd, davvā o šoxi mikonnad. baqalešān migiram, seif saraš rā bar šāneam mi gozārad. dast negsār rā dar dastam migiram. mā dostim! be hamin zodi, dar arze yek ruz. engār candin o cand sāl bā ham āšenā budeim. az ^Dārvag^ xošešān āmade. bexosos az in ke az eqbāl nevešteam. bemahze in ke nur e flaš mi oftad, qalamhāyešān rā boland mikonnad va faryād mizannand: ^ro ro reže jahāni.^

می دهد و داشم دور سرم می چرخد.

بچهها به هیجان آمداند، آرام با شنیدن این که صیف در بازگشت محلی برای زندگی ندارد، می گوید: "مادر نمی توانیم چند تا از این بچهها را به عنوان خواهر و برادر بپذیریم؟ آسو به خانم کلیسائی که از او سیگاری برای یکی از بچهها قرض می خواسته و گفته: "برای برددها می خواهم"، اعتراض می کند و می گوید این بیان زشت است. در آن لحظه آمادگی برای هر نوع کمک و سرخستی و مبارزه جوئی از چهره تمام جوانان و نوجوانانی که در سالن حضور دارند، به چشم می خورد.

تیمور، صیف، و نگسار از حضور "کمیته استقبال داروگ" به وجود آمداند. وقتی که قرار می شود شب به هتل برگردم و بیشتر با آنها گپ بزنم، می گویند همه را با خودت بیاور. متاسفانه رفقای من کار و درس دارند.

ساعت هشت شب، بچهها را جلوی در هتل به اتفاق احسان و روما، از سرپرستان بچهها، می بینم که تازه می خواهند به مک دونالد بروند و شام بخورند. همراهی شان می کنم. موقع سفارش دادن غذا، تیمور می گوید: "زنده باد پاکستان". اخم می کنم. می خواهم بگویم زنده باد شما، که پیش رو مبارزه علیه کار کودکید، به غلط می گویم: "زنده باد کودک کارگرها". با ناباوری و قهر و اخم نگاهم می کند. یعنی که: داشتیم؟ تو هم؟ یعنی ما کارگر بمانیم؟ می خدم و برایش توضیح می دهم، که منظورم این نبود. منظورم: "زنده باد مبارزه شما" بود. و گرنه، پاکستان همان جانی است که اقبال را در آن می کشند و تو را از چهار سالگی به کار وا می دارند. با خنده می گوید: "زنده باد دنیا، دنیای خوبی که خانه همه بچهها باشد". دستش را می فشارم. به گردنم می آویزد و محکم می بوسدم. اشک از چشم هایم سرازیر می شود.

در اتاق هتل، که اتاقی دو تخته است و برای هر سه تایشان رزرو شده، دوباره عصبانی می شوم. پس کو، کسانی که صبح با این بچهها عکس می گرفتند؟ چرا نمی شد جشنی برای این بچهها ترتیب داد؟ حداقل چند کتاب آستردید را به عنوان کادو بهشان داد؟ می خواهیم عکس بگیریم، بچهها بر سر این کدامشان کنار من بنشینند، دعوا و شوخی می کنند. بغلشان می گیرم، صیف سرش را بر شانعام می گذارد. دست نگسار را در دستم می گیرم. ما دوستیم! به همین زودی، در عرض یک روز. انگار چندین و چند سال با هم آشنا بوده ایم. از "داروگ" خوشان آمده. بخصوص از این که از اقبال نوشتیم. به محض این که نور فلاش می افتد، قلمهایشان را بلند می کنند و فریاد می زنند: "رو، رو، رژه جهانی!"

مفتک با پیوه‌های گلوبال مارش

احتیاج دارند و توانانی نوشتن. امروز ۲۵۰ میلیون کودک در جهان به کار مشغولند. بچههایی که در رستوران‌ها، کارخانه‌های قالب‌بافی، و... کار می‌کنند، باید به مدرسه‌ها بازگردانده شوند. هیچ بچه‌ای نمی‌خواهد کار کند، بلکه مجبور به کار می‌شود. اگر قرار باشد که هرگز نه بماند، بتواند به مدرسه برود، و پدر و مادرش در ازای پول نفوشندش، هرگز حاضر نیست کار کند. این‌ها مجبور نبوده‌اند، که در کودکی حتی روزی نیم ساعت چه رسد به ۱۲ ساعت کار کنند، که چنین حرفاًهای می‌زنند.

سوال: می خواهی چکاره بشوی؟
جواب: می خواهم وکیل بشوم. می خواهم علیه کار کودکان، علیه فشار بر همه کارگران، کار کنم.

سؤال: در مورد BLLF کمی برایمان توضیح بده، به عنوان یک عضو این سازمان چه کارهایی می‌کنم؟

جواب: هدف ما این است که تمامی بچه‌ها بتوانند درس بخوانند، به فقط بچه پولدارها. من می‌خواهم که مردم، هر چیزی را که توسط کار کودک تهیه شده، بایکوت کنند و بخوند. این خیلی مهم است. این قدمی مثبت علیه بردگی کودک و کار کودک است. کار دیگر ما، فشار به دولت پاکستان برای برگرداندن احسان به آنجاست. ما برای ادامه مبارزه، به او که رهبر و معلم ماست احتیاج داریم. فشار دسته جمعی شاید بتواند دولت را مجبور کند، که حکم تبعید او را لغو کند و او به نزد ما بازگردد.

سؤال: لطفا خودت را معرفی کن و کمی درباره زندگی ات توضیح بده.
جواب: اسم من نگسار است و از هندوستان آمدام. من از ۴ یا ۳ سالگی شروع به کار کردم. پنج سال در کارخانه قالیبافی کار کردم. در سه یا چهار سالگی (خوب به حاطر بدارم) وقتی که پدر و مادرم خانه نبودند، «بچه فروش» مرا دزدید و به صاحب کارخانه فروخت. من تنها نبودم، از دهدکده ما بچههای دیگری را هم دزدیده بود. ما را به علا آباد هندوستان بردند. اولش بلد سبودیم، قالی ببافیم. ما را کتک می‌زنند، با ترس و محبت قالیبافی را بادگرفتیم.

وقتی که قالی بافت را در آنجا یاد گرفتیم، «بچه فروش» ما را به کارخانه دیگری در شهر بنارس برد، که شهر بزرگی در هندوستان است. صاحب کارخانه به ما غذای کافی نمی‌داد. از ساعت ۳ صبح تا ۱۲ ظهر کار می‌کردیم، بعد تا ساعت ۳ بعد از ظهر استراحت داشتیم و دوباره کارمان تا ۱۲ شب ادامه می‌یافت. با بچه‌های دیگر دسته جمعی تصمیم گرفتیم، که از کارخانه فرار کنیم و به کارخانه دیگری برویم که اگر به ما پول سپی دهدن، اقلال غذای کافی بدنه‌ند. «بچه فروش» همیشه از بابت ما پول می‌گرفت و ما نمی‌دانستیم. نقشه فرار را کشیدم. با فرا رسیدن شب، دسته جمعی فرار کردیم. به دهکده بعدی که رسیدیم، متوجه شدم یکی از بچه‌ها را می‌بینست. او از

سؤال: یتمور جان، می‌توانی برای بچه‌هایی که "داروگ" را می‌خوانند، کمی راجع به زندگی‌ات صحبت کنی؟

جواب: چهار ساله بودم که در کارخانه آجریزی به کار مشغول شدم. وقتی که کار نمی‌کردیم، صاحب کارخانه ما را می‌زد. او به ما دو بار در روز غذا می‌داد. ما روزی ۱۲ ساعت کار می‌کردیم. کار سخت بود، آجرها سنگین و دستهای ما کوچک. من در آنجا به اتفاق پدر و مادرم کار می‌کردم. تا این که یک روز احسان الله خان به محل کار ما آمد. او با پدر و مادر من و بچههای دیگر حرف زد و گفت: "بچهها نباید کار کنند، آنها باید درس بخوانند". احسان در محل کارخانه، برای بچهها مدرسه باز کرد و پدر و مادرهای ما راضی شدند، که ما را به مدرسه بگذراند.

وقتی صاحب کارخانه موضوع را فهمید، پدر و مادرهای ما را مجبور کرد که کارخانه را ترک کنند و آنها بیکار شدند. یکی از همکلاسی‌های ما به نام اقبال مسیح از کارخانه فرار کرد و به لاهور نزد احسان رفت. اقبال به اروپا و آمریکا سفر کرد. او در مورد کار کودکان قالیاف صحبت کرد و در آمریکا هم جایزه گرفت، "بورس تحصیلی". اما وقتی که به پاکستان برگشت، صاحبان کارخانه، حرفهای را که او درباره کار کودکان زده بود، تحمل نکردند و او را در ۱۶ آپریل ۱۹۹۵ کشتند. من و اقبال دوست بودیم. او از من سه سال بزرگتر بود، اما خیلی مهربان و صمیمی بود. با همه بچهها دوست بود و با ما حرف می‌زد. وقتی که اقبال را از ما گرفتند، ما بچهها با معلم‌هایمان و احسان و خیلی‌های دیگر، دست به اعتراض زدیم. از دولت خواستیم که قاتل را دستگیر کند. وقتی این کار را کردیم، دولت شروع به زدن برچسب به رهبر ما، احسان، کرد. آنها گفته‌اند، که احسان وطن فروش است و خیلی چیزهای دیگر. بعد از مرگ اقبال، کارگران زیادی دستگیر شدند. در یک حمله دفتر تشکیلات ما را خود کردند و حملات زیادی، به سازمان BLF شد.

سؤال: تمور جان، الان جکار می کنے؟ راستے، چند سالت است؟

جواب: من ۱۱ سال‌گام و الان در مدرسه آزاد در کلاس هفتم درس می‌خوانم. مدرسه‌ها را احسان درست کرده و معنی‌اش این است که این مدرسه بجهما و پدر و مادرهاشان است. بجهما احتیاج ندارند، غصه او نیفورم یا پرداختن شهریه را بخورند. مدرسه‌ای که در آن بچه به هیچ وجه تنبیه نمی‌شود. مدرسه‌های آزاد تا کلاس پنجم هستند، اما من الان در کلاس هفتم و در مدرسه‌ای دیگر درس می‌خوانم.

سؤال: تو کہ یکی از راہپیمایان رژہ جهانی علیہ کار کودک ہستی، ممکن است خواستہ‌هایت را پرایمان بگوئی؟

جواب: من می خواهم که همه بچه ها به مدرسه بروند و تمام کسانی که از بچه ها کار می کشند، محاذات شوند.

سؤال: بعضی از سازمانها مثل "نجات کودک"، می‌گویند که بچه‌ها دوست دارند کار کنند و می‌خواهند سن کار قانونی را در کشورهای آسیا و آفریقا، به ده سال برسانند، نظرت چیست؟

جواب: این درست نیست، بچهها احتیاج به کار ندارند، به کتاب



جواب: ترانه‌ای است که به اتفاق نظیر احمد برایتان اجرا کردیم.

سؤال: می‌توانی آن را بخوانی؟

جواب: آشغال جمع کن زیر پلها می‌خوابه،
روزا همش تو راهه،
زیر لبی می‌خوبه کاشکی بیشتر بخورن،
آشغالашون بیشتر شه،
منم نونی گیرم بیاد،
شکم از عزا در بیاد،
اینوری میره، اینظری. اونوری میره اونظری،
جارو پارو می‌کنه، زمینو نو می‌کنه،
رخت سونی نداره، چه کار کنه بیچاره!
ما بچه‌های گلوبال مارش اداشو در میاریم،
تا که همه برای آزادیش، نقشای بچین،
تا وقتی خوشبخت نشه، کار دیگمای نداریم.

سؤال: چیزی داری که به بچه‌های خواننده "داروگ" بگویی؟

جواب: "رو، رو، رژه جهانی علیه کار کودک"! برای آزاد شدن کودکان از عذاب کار و غم درس نخوانند، قدم بردارید.

سوسن: مستکرم، آرزوی موفقیتات را دارم.
صیف: من تو را خیلی دوست دارم، تو هم موفق باشی.

* * *

سؤال: لطفاً خودت را معرفی کن.

جواب: من نظیر احمد هستم و از پاکستان آمدهام. پدر من وقتی که کوچک بودم، مرد و من خودم کودک کارگر بوده‌ام. بعد از مدرسه، به حمل کیسه‌های سمنت می‌پرداختم. بعد از مرگ پدرم، مادرم با هشت بچه تنها ماند. زندگی سخت بود، شانه‌های کوچک من تحمل بار سنگین را نداشت. اما سیر کردن شکم هشت کودک هم برای مادرم ممکن نبود. من الان معلم هستم.

سؤال: گویا با سازمان "دنسی را تمیز کنیم" کار می‌کنم، می‌توانی در

همه کوچکتر بود. بعضی از بچه‌ها می‌خواستند برگردند و او را بیاورند و بعضی این کار را حظرناک می‌دانستند.

بحث و مشورت کردیم. دست آخر من تصمیم گرفتم، که برگردم و او را بیاورم. چهار ساله بود و غیر از ما کسی را نداشت. برگشتم، اما صاحب کار منتظر بود و مرا دستگیر کرد. مرا در یک اتاق زندانی کردند. تمام شب من در اتاق تنها بودم. فردای آن روز با تب شدید از خواب بلند شدم، شاید از ترس بود، تمام تنم از گرما می‌سوخت. وقتی که صاحب کار برگشت، با وجودی که اتاق خیلی گرم بود، اجاق گاز را روشن کرد. او شروع به سوال کردن درباره بچه‌ها کرد، و مرتب می‌پرسید: بچه‌ها کجا بیند؟ در حال سنوار کردن، یک میله

آهنه از جیبش در آورد و بر روی اجاق گاز گذاشت. وقتی که میله خوب داغ و سرخ شد، دوباره از من پرسید: بچه‌ها کجا بیند؟ من جواب ندادم. او شروع به زدن من کرد، اما من باز هم چیزی نگفتم. او مرا زیر مشت و لگد گرفت، اما من باز هم نگفتم. او با کفش‌هایش مرا می‌زد. کودکی که در اتاق بالای سر ما مشغول کار بود، شروع به کوییند در کرد. صاحب کار در را باز کرد و بیرون رفت. وقتی که برگشت، دوباره به کتک زدن من پرداخت و این بار با میله فلزی داغ تنم را سوزاند. اینقدر کتک خوردم که حرف زدن را فراموش کردم. تا مدت‌ها می‌توانستم حرف بزنم. وقتی که بدنم در اثر زخم‌ها عفووت کرد، مرا بیرون انداخت. مردم به من کمک کردند و بیماریم را معالجه کردند.

سؤال: الان چکار می‌کنم، آیا به مدرسه می‌روی؟

جواب: نه، هنوز هم کار می‌کنم، اما نه با آن شرایط.

سؤال: چه حرفي برای گفتن به بچه‌های دیگر داری؟

جواب: قبل از هر چیز آرزو می‌کنم، که هیچ بچمای مجبور به داشتن سرنوشتی مثل من نباشد. بدینخته های سختی را که من پشت سر گذاشتیم، نداشته باشد. بچه‌ها باید از کار کردن رها شوند و به مدرسه بروند. می‌توان در عوض به پدر و مادرها کار داد، که فقیر نباشند. من آرزو می‌کنم، که همه ما دسته جمعی علیه کار کودک مبارزه کنیم، طوری که کار کودک در تمام دنیا از بین برود، نه فقط در هندوستان.

* * *

سؤال: خوت را معرفی کن و کمی از خودت بگو.

جواب: من صیف هستم و از بنگلادش در رژه شرکت کردام. خیلی بچه بودم که پدر و مادرم را از دست دادم و می‌توان گفت که در خیابان بزرگ شدم. روزها آشغال جمع می‌کنم، البته برای دیگران. شبها زیر پلها خوابیده‌ام. هنوز هم مسکن مشخصی ندارم. البته الان هم درس می‌خوانم و هم کار می‌کنم.

سؤال: گویا شعری هم در این رابطه گفتمای؟

انسانهایی که در سوند علیه کار کودک فعالیت می‌کنند، تشکر می‌کنم و از این بابت خوشحالم.

وقتی که ما حرکت را از هندوستان شروع کردیم، مسائل آنچا برجسته بود. در پاکستان مشکلات دیگری وجود داشت، در ایران، بدینهای دیگری وجود داشت، همین طور در ترکیه و سایر کشورها، که ابعاد رژه و شعارهای آن را محدود می‌کرد. اما در سوند راهپیمانی ما به جلو رانده شد.

سؤال: به صحبت قبلی برکردیم. خوب است راجع به شکل کارتان توضیحات بیشتری بدھی؟

جواب: ما ۱۴۰۰ عضو داریم. اعضا بسته به درآمدشان، کمک مالی می‌کنند. ما بیشتر در دهات کار می‌کنیم. پروژه‌های متفاوتی داریم؛ مبارزه علیه کار کودک، مواد مخدر، و برای حفظ محیط زیست. وقتی که "ایس جیلانی"، دبیر سازمان ما، کالاش را برای صحبت در مورد پیشبرد "گلوبال مارش" ملاقات کرد، مبارزه علیه کار کودک به مهمترین کار ما تبدیل شد. ما مشغول بررسی در مورد کار کودک هستیم، و قرار است که این را در ده هزار سخنه منتشر و بین افراد و سازمانهای مختلف پخش کنیم. این کزارش که کتابی حواهد شد، بیش از ۴۰۰ صفحه حواهد بود. در این کتاب، مصاحبه‌ها و نظرات محققین کار کودک، به چاپ حواهد رسید. شریه "داروگ" را هم معرفی خواهیم کرد و عکس‌را چاپ می‌کنیم.

سؤال: در مورد تماس با طبقه کارکر در سطح جهانی و کمک کرفتن از آنها چه فکری کرده‌اید؟

جواب: اگر طبقه کارکر جهانی، و یا سازمانهای او به کمک ما بیایند، به آرزوی خود رسیده‌ایم و مجبور بیستم برای پیش رده اهدافمان از سهادهای دیگر کمک بخواهیم و کدانی کنیم.

سوسن: آربی موفقیت را سلامت را دارم، پیامی برای بچه‌های داروگ مداری؟

نقیب احمد: مبارزه غنیمه کار کودک. این وظیفه همه ماست. کوچک و بزرگ!

*** در مدرسه‌های آزاد که بطور سورانی اداره می‌شود و باسته به دولت سیست، پدر و مادرها با بچه‌ها و معلم‌ها دسته جمعی مدرسه را اداره می‌کنند. بازی، ار درس‌های این مدارس است. بچه‌ها همین‌ظرف که یک ساعت ریاضی یا جغرافی دارند، یک ساعت هم بازی دارند. در مدرسه‌های آزاد، بچه‌ها و بخصوص دخترها تشویق می‌شوند که سخنرانی کنند. بسیاری از این بچه‌ها، به حاطر این که از کودکی، حتی ۲ و ۳ سالگی، کار کرده‌اند. بدین‌ستند بازی کنند. در کلاس بازی، بچه‌ها بازی‌های فکری، دسته جمعی، تناتر، طناب بازی، توب بازی، و... می‌کنند. جالب است بذاید، که ۲۵ مدرسه اقبال در پاکستان وجود دارد، که ۱۲ هزار کودک در آنها به درس خواندن مشغولند.

سوسن بهار

مورد این سازمان توضیح بدھی؟

جواب: ما عیله کار کودک فعالیت می‌کنیم. در پاکستان برای مبارزه علیه کار کودکان، سازمان‌های مختلفی وجود دارند، اما هدف‌شان یکی است. از ۱۵ سال پیش این سازمان‌ها به وجود آمدند و در سیاپور، لاہور، و کاسور فعالیت می‌کنند. ما برای کودکان پروژه‌هایی ترتیب داده‌ایم. مدارس آزاد دائز کرده‌ایم و به کودکان درس می‌دهیم.

سؤال: انعکاس راهپیمانی جهانی "گلوبال مارش" در پاکستان چه بود؟

جواب: تاثیر زیادی داشت. حتی در دهات دور افتاده، جانی که انسان نمی‌تواند تصور کند که اعتراض علیه کار کودک وجود دارد، راهپیمانی‌های باشکوهی صورت گرفت. البته این راهپیمانی همزمان با مرگ اقبال مسیح بود. بچه‌های رژه از کشورهای دیگر هم به پاکستان آمدند و چون اجازه راهپیمانی در شهرهای بزرگ داشتیم، در دهات مختلف رژه رفتیم. ما برای مردم کفتیم که کار کودک یک جرم جنائی است و اکنون آنها به این مساله آگاهند.

سؤال: کویا حرکت "گلوبال مارش" از هندوستان و توسط کالاش، یک رهبر جنبش علیه کار کودک شروع شده است؟

جواب: من کالاش را، که هندی است، ملاقات کرده‌ام. برای پروژه "گلوبال مارش"، فعالیت و صرف بیروی کالاش عیر قابل اندازه‌گیری است. کارش را می‌توان با احسان مقایسه کرد.

سؤال: نظرت در مورد راهپیمانی چیست، آیا راضی هستی؟

جواب: من "گلوبال مارش" را از هندوستان همراهی کرده‌ام و به تسام کشورهای جهان سفر سوده‌ام، اما ایجا و در سوند این حرکت شکل کامل متفاوتی با حضور شما و شریه داره ک" به حدود گرفت. حضور و شعارهای شما ریک دیگری به این حرکت داد انته کودکان سوندی هم که در سرما و سرما به استقبال سچه‌ها آمده بودند، و تمام مدت این پروژه را با شادی و همراهی تحصل کردند، عطر ویژه‌ای به رژه م اشاندید. من از صیم قلت از



آستود لیندگرن

۲۰ سپتامبر،

کای سای عزیز دوباره سلام!

میتوانی حدس بزنی ساعت چند است؟ شش و نیم صبح. و یک همچه صبحی! روشن، صاف، و پر تلالو. درست انگار که روز اول تولد جهان است. تمام خانه خوابیده است. اما من از ساعت پنج بیدارم. من اینجا نشسته‌ام، روی نیمکت، پشت میز چوبی، زیر نور چراغ پایه‌دار توی باغمان و می‌نویسم. دور

درد دلهای بروت ماری!

را کرایه می‌دهد. وقتی که ما تکان تکان خوران، از سنگفرش خیابان بزرگ شهر می‌گذریم، مردم می‌فهمند که لینگون‌ها رسیده‌اند. سوانته می‌گوید: "من دوست دارم که بالاتر از همه آدم‌ها بنشینم و بوی اسب را حس کنم و بدانم که می‌توانم یک روز کامل در جنگل باشم." و همگی ما به علامت تائید سرهایمان را تکان می‌دهیم. این دفعه سوانته، آکوردنوش را به همراه داشت. به محض این که از تونل رد شدیم، والس "آرهولم" را شروع کرد. اما اسبها از نوع مویزکال بودند. یک دفعه شروع به یورتمه رفتن کردند و کالسکران تمام نیرویش را در مهار کردن آنها بکار برد. و والس "آرهولم" پایایی هیجان انگیز یافت.

من گفتم: "بعضی‌ها وقتی که من پیانو می‌زنم، غر می‌زنند و مسخره می‌کنند، اما به هر حال من طوری نمی‌زنم که اسبها رم کنند." سوانته گفت: "من شکر می‌کنم که تو پیانویت را اینجا نداری. آنطور که تو مlodی دوناولن را می‌زنی، اسبها طوری می‌دویند تا بمیرند. وقتی که من آکوردنوش می‌زنم، حداقل میشه جلوشان را گرفت. فکر می‌کنم، این یک تائیدیه کافی برای هنر من باشد."

ما همیشه به یک جای معین می‌رویم. با غ دهقانی‌ای است، که یک میل از شهر فاصله دارد. یک شاگرد قدیمی بابا، آنجا دهقان است و در جنگل او، ما سرهایمان را پر می‌کنیم. همچنین شکم‌هایمان را با ساندویچ‌هایی که با خودمان داریم. این آخری را راستش نباید می‌نوشتم. برای این که بابا می‌گوید، اگر قرار باشد بجهه درباره یک پیک نیک انشائی

و برم را گلهای فلوکس* (بوته‌های رزی که هر چند دیر به گل نشسته‌اند، اما با شجاعتی مجذون وار تا سحال دوام آورده‌اند) پر کرده‌اند.

اینجا، در واقع، یک پارک ریگی است. چیزی که مقاومت، در برابرش سخت است. هر لحظه که نگاهم را از کاغذ برمی‌دارم و به اطراف نظر می‌افکنم، گونه‌هایی از شادی سرخ می‌شوند و پوستم از خوشحالی می‌درخشند.

می‌دانی به نظر من چه چیز از همه زیباتر و اعجاب برانگیزتر است؟ آیا برای تو زمانی که خیلی کوچک بوده‌ای، اتفاق افتاده است که در یک صبح روشن پائیزی، زودتر از همه از خواب بیدار شوی، به باعجه بروی و دنبال سیبه‌هایی که در طول شب از درخت پائین افتاده، زیر درخت و لابلای بوتها را جستجو کنی؟ من بارها و بارها این کار را کرده‌ام و هنوز آن احساس را بیاد دارم. شادی‌ای که به کریستن کلمب موقع کشف آمریکا دست داد، در مقایسه با آن شادی و احساس کشف کودکانمای که من به هنگام پیدا کردن یک سیب آبدار و رسیده خنک از رطوبت صبحگاهی داشتم، جرقه در برابر آتش‌شسان است. من هنوز هم چنین احساسی را هنگام پیدا کردن یک سیب زرد که از درخت پائین افتاده، دارم. اما، حالا که دیگر هم اجازه دارم مستقیم از درخت میوه بچینم و هم این که قدم می‌رسد، آنقدر هیجان انگیز نیست. هیچ چیزی، مزه سیبی را که صبح زود زیر درخت می‌افتد، ندارد. سپتامبر، ماه جالبی است، قبول نداری؟ آخرین گرمای درخشنان تابستان. سپتامبر، زن زیبائی است که می‌داند در حال پیر شدن است و می‌کوشد که

است. همه دخترها سعی می‌کنند، مثل او باشند و مثل او حرف بزنند. در ادامه، این قضیه خسته کننده می‌شود. در هر کلاسی همیشه یکی هست، که فرم و سنت کلاس را تعیین می‌کند. و به نظر می‌آید کاری که "او" می‌کند، عاقلانتمترین است. من فکر می‌کنم که قبل از آمدن "ماریان"، یک سال قبل، ما کلاس بهتر و با شرفتری بودیم. پدرش رئیس کارخانه‌ای که چندان از اینجا دور نیست، است. دو سال اول مدرسه را در خانه، توسط مدیر تدریس شده است. شاید همه چیز به این بستگی دارد، که او هیچ وقت همکلاسی و رفیق نداشته است. به سادگی می‌توان گفت، او هرگز نیاموشته است که رفاقت یعنی چی؟ خواهر و برادر هم ندارد و به تمام معنی لوس و از خود راضی است. باید بگویم که اولین باری که در کلاس ما ظاهر شد، همه زیر زمین رفتیم. با جوراب‌های ابریشمی بمری دوری دوزی شده، پر از پودر و کرم و لباس‌هایی که از صد فرسخی می‌شد تشخیص داد چقدر گران است. هر چند که ساده به نظر می‌آمدند. در حقیقت باید اعتراف کنم که "تب ماریان" من به زودی عرق کرد. اما کماکان برای بسیاری از همکلاسی‌هایم او الگو و ملکه‌ای است، که باید مرتب از او تشکر کنند و سعی کنند که شبیه او باشند. برای این که بتوانند جزو دار و دسته او به حساب بیایند. حالا شاید تو فکر کنی، که من حسودم. برای اطمینان خاطر، من اینجا نشسته‌ام و به این مساله که حقیقت چیست، فکر می‌کنم. فکر می‌کنم جرات این را دارم که بگویم: حسود نیستم. از نظر من، او می‌تواند هر چقدر که بخواهد خوشگل و شیک پوش باشد. جالبه که آدم به او نگاه کند. اما من از برخوردها با رفقایم هیچ خوش نمی‌آید. او آنها را مجبور می‌کند، که به ساز او برقصند و همه را به جان هم می‌اندازد. امروز با لیزا دوست می‌شود که گرتا را حسود کند. فردا بر عکس. اما معركه امروزش به نظر من، مسخره‌ترین چیز ممکن بود.

قضیه اینطور بود، که چند روز پیش ماریان یک اخطار نرم و مهربانانه از معلم فرانسوی ما خانم "هدبی" گرفت. از آنجا که همه ماهه تنبیلی کرده بودیم، جرمیه شدیم که یک صفحه فرانسوی حاضر کنیم و برای معلم تعریف کنیم. اما ماریان به بچه‌ها دستور داد موقعی که معلم درس می‌پرسد، هیچ کس جواب ندهد و مثل بره سرش را پائین بیاندازد و بی حرف

بنویسند، نود درصد آن در مورد ساندویچ‌هایی که با خود بردۀ‌اند و چگونگی خوردن آنهاست. برای همین، بابا قبل از این که بچه‌ها انشا نوشتند را در کلاس شروع کنند، با صدای بلند می‌گوید: "ساندویچ‌هایتان را در خانه و قبل از این که به پیک نیک می‌روید، بخورید."

خب، ولی ما این کار را نکردیم. و من مطمئن‌نم که خوردن ساندویچ روی یک سنگ که از آب لینگون قرمز شده و کاج‌های بلند دورش را گرفتمند، بسیار خوشمزه‌تر است و بیشتر می‌چسپد، تا خوردنش در خانه. تا دلت بخواهد لینگون بود، و بعد از چند ساعت کار، ما یک انبار زمستانی پر از لینگون فراهم کرده بودیم.

بابا اصلاً کمک نکرد. او بیشتر قدم زد و گیاه شناسی کرد و به دارکوبی که روی تنۀ درختی لانه می‌ساخت، زل زد. مونیکا دنبال کلبه همکاران پاپانوبل در جنگل می‌گشت. یرکر تیر کمان و دو شاخه درست می‌کرد. سوانته علاقه عجیبی به دراز کشیدن و سط علف‌های بلند و هیچ کار نکردن، داشت. شرم من اجازه نمی‌دهد اسم بیرم، اما تو خودت می‌توانی حدس بزنی که بطور واقعی کی لینگون‌ها را چید.

حالا صدای آلیدا را از آشپزخانه می‌شنوم. باید از فرصت استفاده کنم و قبل از رفتن به مدرسه، یک فنجان چانی و نان تست شده بخورم. خواهش می‌کنم برایم آرزوی موفقیت کن، امروز امتحان کتبی بیولوژی داریم.



و حالا لامپ خاموش شده، شب ساكت و کامل است. برای یک دختر مدرسه‌ای، که باید ساعت هشت صبح شروع کند، وقت خواب است. اما قبل از خواب باید کمی با تو حرف بزنم.

امروز، مدرسه واقعاً کسل کننده بود. امتحان بیولوژی من خوب شد، هر چند فراموش کرده بودم که حشرات با شاخک‌هایشان تنفس می‌کنند. اما بعدش، دو ساعت ریاضیات داشتیم. و درست اینجاست که من همیشه آرزو می‌کنم کاش دختر یک مرد کوچک غارنشینی بودم، که برایش کافی بود دخترش بتواند تا سه بشمارد و بس.

و بعد "ماریان اودن" مسخره بود. باید بدانی که ماریان مهم‌ترین آدم کلاس ما و هر چیز که به آن مربوط می‌شود،

تعطیل شد و من کیف مدرسه به شانه در راه خانه، توی دلم به ماریان بطور مشخص و به بقیه دخترای مدرسه بطور عموم فحش می‌دادم، احساس آرامش می‌کردم. پشت مدرسه، یرک را با سه پسر هم سن و سالش دیدم. او ندید، که من می‌آیم. فحش‌های زیر لبی و نه چندان رشت من در برابر صدای بلند و فحش‌های آبدار برادر کوچکم که از دهان بی دنداش در می‌آمد، هیچ نبود.

- و تو خجالت نمی‌کشی؟ این را گفتم و پس گردنش را گرفتم.

- چرا، ولی بیرون آدم اجازه داره فحش بده. فقط توی خانه و مدرسه نه! این را با ترس و تعجب گفت.

بعد به خانه رفتیم و شام خوردیم. بودن در جمع انسان‌های با شعور، احساس خوشایندی بود. از آن گذشته، غذا خوشمزه بود و خستگی را از تن بیرون می‌کرد. طبق معمول میز را بلند کردیم. طفلکی عزیز، شاید این را برایت تعریف نکرده‌ام. ما یک عادت عجیب و دیوانهواری داریم. وقتی که همگی دور میز غذا جمع می‌شویم و همه خوشحال و راضی هستیم. دسته جمعی با هم میز را یک ذره از زمین بلند می‌کنیم. فقط یک لحظه و بس. من نمی‌دانم واقعاً چرا این کار را می‌کنیم؟ شاید علامت همبستگی باشد، علامت این که ما اینقدر زیادیم که می‌توانیم نشسته میز را بلند کنیم. "مایکن تازکی دستور داده وقتی که سوب داریم، حق نداریم میز را بلند کنیم. اما با پوره سیب زمینی و کوشت سرخ کرده، میز را تا هر چقدر که بخواهیم می‌توانیم بلند کنیم.

اما آلیدا اصلاً از بلند کردن میز خوشش نمی‌آید. او می‌گوید: "آدم فکر می‌کند شما عقل درست و حسابی ندارید." انگار که راستی راستی قراره داشته باشیم. دیگه داره چشام بهم می‌داد، برای امروز کافیست.

بریت ماری

* گیاهی است دارای برگ‌های دراز نوک تیز و کل‌های کوچک پنج پر خوش‌های که آن را برای زینت در باجچه می‌کارند.

** قره قاط، میوه‌ای قرمز رنگ و گرد است که در بیشه و جنگل‌های شمال اروپا می‌روید.



باشد. من به ماریان گفتم که این سهل انگاری است و تا آنجا که به من برمی‌گردد، درسم را حاضر خواهم کرد (هر چند با توجه به مسائلی که پیش آمد، هیچ فایده‌ای نداشت). ما دختری به نام "بریتا سونسون" در کلاس‌مان داریم. از آن تیپهایی که هرگز به مهمانی‌های دخترانه دعوت نمی‌شوند و هرگز مورد مشورت و محروم کسی در کلاس قرار نمی‌گیرند. در هر کلاسی، حداقل چند دختر این تیپی هست و تو نمی‌دانی که من چقدر دلم به حال اینها می‌سوزد.

بریتا سونسون در فرانسه ضعیف است و همیشه نمره کم می‌گیرد. او جرات نمی‌کرد که درسش را نخواند و در انتخاب بین خانم هدبیری و ماریان گیر کرده بود. علاوه بر این، او می‌دانست که معلم بخصوص از او درس را خواهد پرسید. واقعاً هم اولین کسی که درس را پس داد، او بود که ترجیمه جالبی هم کرد. بعد از او، اسم ماریان خوانده شد. مساله مثل بره ایستادن و جواب پس ندادن، که پیشنهاد خودش بود، باعث شد که جلوی اسم او به عنوان شاگرد درس نخوان علامت بخورد. و بعد خانم هدبیری ابتکار دیگری زد و گفت بقیه کلاس لازم نیست درس پس بدھند. زنگ تفریح، ماریان جلسه فوق العاده گرفت. گوش‌هاتو باز کن، الان مسخره‌ترین چیز را می‌شنوی.

ماریان پیشنهاد کرد، که هیچ کس به مدت دو هفته حق ندارد حتی یک کلمه حرف با بریتا سونسون رد و بدل کند. هیچ کس حق ندارد، زنگ تفریح با او قدم بزند و اگر او از ما سوالی کرد، حق نداریم جواب بدھیم.

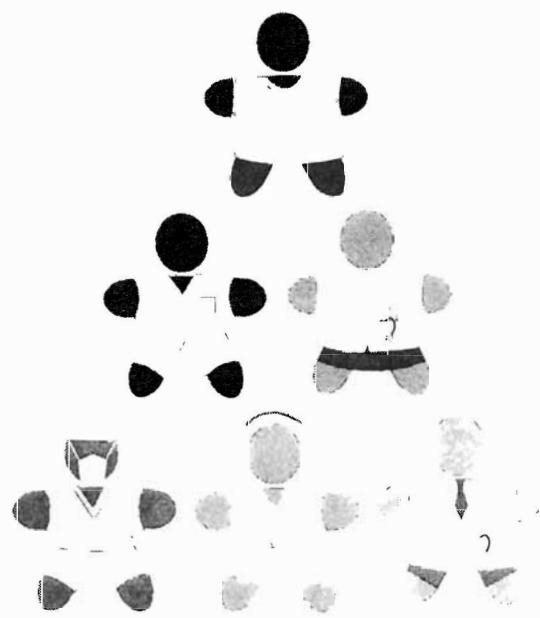
- بهتر نیست یک زنگوله هم به گردنش بینیدم که صدای نزدیک شدنش را بشنویم؟ این را من با بلندترین و محکم‌ترین صدائی که می‌توانستم گفتم. برده‌های قدیمی یک چنین زنگوله‌هایی داشتند و به نظر می‌آید که فرنگ اصلاً عوض نشده است.

اما، بقیه همه مهربان و حرف شنو قبول کردند و قول دادند که هیچ کس به مدت ۱۴ روز با بریتا حرف نزند. من گفتم: داستان شکنجه، من شنیده‌ام که ژاپنی‌ها زندانی‌شان را اینطور شکنجه می‌کنند که می‌گذارند بزی زیر پایشان را آنقدر لیس بزند تا دیوانه شوند. آیا این متدهای خوبی در کیس بریتا نیست؟ کمبود بزرگاله، فکر نمی‌کنم توی این کلاس به چشم بخورد. بنابراین مانعی در راه نیست.

بعد از این که این سخنرانی شیوا و تکان دهنده‌ام را کردم، که خودم خیلی از آن راضی بودم، راهم را کشیدم و رفتم. - کجا میری؟ ماریان پشت سرم داد کشید.

- دارم میرم یک گپ گرم و رفیقانه با بریتا سونسون بزنم. می‌توانی باور کنی؟ که چقدر جالب و آرامش بخش بود که به کلاس پشت کنم؟ وقتی که ساعت سه و نیم، مدرسه

شهر شادی!



و رفت خانه. مادرش از دیدن کارت خیلی خوشحال شد و پرسش را بغل کرد و بوسید. روز بعد، این پسر تصمیم گرفت با همکلاسی‌هایش دوست شود. به آنها گفت می‌آید برویم پارک بازی کنیم؟ آنها فهمیدند چه می‌گوید، اما کمی لبخند زدند و با او رفتدند. وقتی رسیدند و پارک را دیدند، فهمیدند که منظورش چی بوده و خوشحال شدند. یکی از آنها گفت "پاپاپا"، که در زبان شهر شادی یعنی پارک. این پسره هم خنده دید و گفت آره "پاپاپا". بعد با هم دوست شدند و خیلی بازی کردند.

مادر آیدا در نامه به "داروگ" نوشته است، که این قصه را آیدای پنج ساله برای "داروگ" تعریف کرده و او آن را نوشته و برای ما فرستاده است.

اگر از خانه ما راه بیافتنی، باید اول بروی چپ، هی برى، هى برى، بعد میری راست، زیادی میری تا میری به میدان که باید آن را دور بزنی و برى به طرف پائین. آنوقت شهر شادی را می‌بینی. شهر شادی، اصلاً مثل شهرهای زندگی ما نیست. در آنجا همه خوشحالند. درختها و گلها همیشه لبخند می‌زنند و برگها، رنگهای زیادی دارند. توی شهر شادی، بچه‌ها وقتی از شکم مامانشان در می‌آیند، به جای گریه کردن می‌خندند. اگر گرسنه باشند و یا دلشان بخواهد بغلشان کنند، می‌گویند هاهاهاها! بعد مامان و باباها آنها را بغل می‌کنند و بهشان شیر می‌دهند. آدم بزرگ‌ها هم همیشه مهریانند. اگر کسی ناراحت باشد، با صدای خیلی بلند می‌خندد. آنوقت همه می‌فهمند، که او ناراحت است و سعی می‌کنند دوباره خوشحالش کنند.

یک روز خانمی به این شهر آمد، که توی دلش یک بچه بود. این بچه چون مال شهر شادی نبود، وقتی به دنیا آمد گریه کرد و همه دکترها برایش نگران شدند. بعد او را گذاشتند توی یک دستگاه که کمی بزرگ شود. وقتی این پسریچه بزرگ شد، زبان مردم را بلد نبود و فقط انگلیسی حرف می‌زد. مامان و معلم‌هایش خیلی ناراحت بودند و دلشان می‌خواست این بچه زودتر زبان آنچا را یاد بگیرد، که بتواند با بچه‌ها بازی کند. یک روزی این پسر بچه رفت فروشگاه، تا برای مامانش یک کارت بخرد و او را خوشحال کند. ولی چون نمی‌دانست که در شهر شادی مردم چطور وسایل می‌خرند، از کیف قدیمی مامانش کمی پول برداشت و رفت. توی فروشگاه پر از اسباب بازی و چیزهای قشنگ بود، ولی اون فکر کرد، پولش نمی‌رسد. یک کارت خیلی قشنگ انتخاب کرد و رفت که پول آن را بدهد. ولی هر چه گشت، کسی نبود که بشود پول را به او داد. بالاخره از یک خانم پرسید: "میشه بگید من کجا باید پول این کارت را بدهم." خانمه با تعجب نگاهش کرد و فهمید منظورش چیست و بهش گفت: "ما اینجا به چیزی پول نمیدیم. هر چه دلت می‌خواهد بردار." پسره کلی خنده دید. از خوشحالی بعد رفت و یک اسباب بازی خوشگل هم برداشت

اگر به داروگ علاقه می‌کنید:

* داروگ را مسترک شوی!

* به داروگ کمک مالی

* برای داروگ: عکس، داستان، شعر و مقاله

* گنید!

* بسیتید!

Xāb Ālud

خوب آلد

madrese mā do šifte bud. sobh hā az sāa't e hašt tā yek rob' be davāzda va ba'd az zohr hā az do tā chār kelās dāštim. bine sāat e davāzda tā do rā bāyad be xāne mi raftim, nāhār mi xordim va bar mi gaštīm. az šomā ce penhān, man zohr hā qabl az raftan e dobāre be madrese, corti mizadam. bārhā piš āmade bud ke dir pā šode budam va yeksare az xāne tā madrese rā davide budam. aksaran majbur budam dar koce hāy e tang o bārik va por farāz o našib e madrese mān tanhāey bedavam. con hamīše tā man beresam zang xorde bud va bace hā be kelās rafté budand.

nemi dānid bazi vaqthā ke šagerde digari rā mididam ke, mesel e xod e man bodo bodo be taraf e madrese mi ravad, ceqadr xošhāl mišodam. māmān bārhā be man gofte bud:

xāb ālud jon age sobh hā be moq' pāši va be karhāt beresi, vaqt e kāfi xāhi dāšt ke sobhāna to bexori. ham darshā to behtar xāhi fahmid, ham inke zohr ke miše inqadr az gorosnegi bihāl be xone bar nemi gardi ke, tā qazā xordi cešāt sangin beše o xābet begire. cešmhāy e man engār otomatikand. mesele ceşm e arosak ke tā xameş mikoni roye ham miād. yek bār inqadr lajam gereft, do tā cob kebrit gozāştam toye fāsele do tā pelkhām. yek ālame ašk az cešham āmad. inqadr xārāndamešān tā xabam bord. darde saretān nadaham.

cehār şanbe hā. xili rozhāye badi budand. darshā sangin va kelās xaste konande bud. ba'd az zohr, do sāat ryāziyat dāštim. došman e dareje yek e man. na tanhā az xod e darsaš mitarsidam, balke moa'llm e ryāziyātemān ham benazaram zemini nemi āmad va az u vahşati āsemāni dāštām. be xiyāl e man, ādami ke inqadr ryāziyātaš xub bude ke



مدرسه ما دو شیفتہ بود. صبحها از ساعت هشت تا یک ربع به دوازده و بعد از ظهرها از دو تا چهار کلاس داشتیم. فاصله بین ساعت دوازده تا دو را باید به خانه می‌رفتیم، نهار می‌خوردیم و برミ‌گشتیم. از شما چه پنهان، من ظهرها هم به محض خوردن نهار، قبل از رفتن دوباره به مدرسه، چرتی می‌زدم. بارها پیش آمده بود که دیر پا شده بودم و یکسره از خانه تا مدرسه را دویده بودم. اکثرا مجبور بودم در کوچه‌های تنگ و باریک و پر فراز و

نشیب مدرسه‌مان، تنهایی بدم. چون همیشه تا من برسم، زنگ خورده بود و بچه‌ها به کلاس رفته بودند.

نمی‌دانید بعضی از روزها، وقتی شاگرد دیگری را می‌دیدم که مثل خودم بدو بدو به طرف مدرسه می‌رود، چقدر خوشحال می‌شدم.

مامان بارها به من گفته بود: خواب آلود جون، اگه صبحها به موقع پاشی و به کارهات بررسی، وقت کافی خواهی داشت که صبحانتو بخوری. هم درس‌هاتو بهتر خواهی فهمید، هم این که ظهر که میشه، اینقدر از گرسنگی بی حال خونه برنمی‌گردی که تا غذا خوردن چشات سنگین بشه و خوابت بگیره. بعدم مجبور بشی تا مدرسه بدوی. من

هم هر دفعه قول داده بودم. ولی دست خودم نبود، چشم‌های من انگار اتوماتیکند. مثل چشم عروسک، که تا خشن می‌کنی، روی هم می‌اد.

یک بار اینقدر لجم گرفت، دو تا چوب کبریت گذاشتم توی فاصله دو تا پلکham. یک عالمه اشک از چشم‌ham آمد، اینقدر خاراندمشان تا خوابم برد. دردستان ندهم.

چهارشنبه‌ها، خیلی روزهای بدی بودند. درس‌ها سنگین و کلاس خسته کننده بود. بعد از ظهر، دو ساعت ریاضیات داشتیم. دشمن درجه یک من. نه تنها از خود درسش می‌ترسیدم، بلکه معلم ریاضیات‌مان هم به نظرم زمینی نمی‌آمد و از او وحشتی آسمانی داشتم. به خیال من، آدمی

moallem šode, hattman az korreh ei dygar mi bāyast āmade bāšad. be xāter e hamin hargez jora't nemi kardam mostaqim toy e cešmhāye moa'llem e ryāzyātam ke esmaš (āqāye bahremand) bud negāh konam. barāye hamin ham bud ke vaqtı yek roz nāgahān u rā dar saff e nān sangaki didam ke bā hamān koti ke dar madrese mi pošid, ammā bā zir šalvvāri istāde va ba'd ham nānaš rā gereft o savār e docarxe šod o raft. āncenān hyrat zade šodam ke yadam raft nān bexaram. be xāne bargaštam. māmānam goft : pas nān ko? goftam āqāye bahremand bā zir šalvvāri xarid o raft! mādar goft: ya'ni hamme nānhā rā u xarid? goftam na! be otāqam raftam va dar rā mohkam bastam. barādaram goft: veleš kon māmān, hattman to saff xābeš borde, haziyan mige. az mājerā part šodam. mi xāstam inrā ta'rif konam ke chār šanbehā rā aslan dost nadāstam. barāy hamin az sešanbe xodam rā āmāde mikardam ke nakonad xaste bāšam. zohr xāb beravam va be kelās e ryāziyāt narešam. ammā cekār konam dast xodam nabud. zohre cehār šanbe, dorost ba'd az nāhār xābam bord. cešmhāyam rā ke bzx kardam, hic kas dar otāq nabud. mādar barāy e xarid biron rafte bud va bacce hāye digar ham be madrese. āncenān be sor't az jā paridam, ke ehsās kardam mohāye saram six šodand. davān davān xodam rā be xiyābān e asli resāndam. parande par nemizad. ya'ni inqad dir šode? forsat e istādan va sāt porsidan rā ndāstam. coce tang va matrok e madrese, az rozhāypbiš tarsnāk tar benazar miāmad. tajassom e qyafeye darham e āqāye bahremand, tanam rā milarzānd. (hanuz dar pižāmā nadide budameš ke befahmam mesle xodam ādame va hattman bābā o māmāni dāre ke beheš migan boro non bexar.) hayat e madrese az coce vahšatnāk tar bud. hattā yek bacce barāye āb xordan yā be daftar madrese raftan ham be cešm nemixord. nazdik bud zir e gerye be zanam ke negāham be sā'te divāri oftād. hanuz yek rob' vaqt bud vali cerā hickas nabud? hālā ke man zud āmade budam, qarār bud hame dir biyān va man bā āqā moa'llim tanhā bāšam o fori az man dars rā so'āl konad? nafasam band āmade bud. yek da'fe' hamze' xānum rā didam ke sabad e pirāški rā be bufe madrese mi barad. salām kardam, xandid o goft: xāb ālud, in cehār šanbe ke ba'd az zohr ta'tile be moqe' omadi madrese?

که اینقدر ریاضیات خوب بوده که معلم شده، حتماً از کرهای دیگر می‌باشد آمده باشد.

بخارط همین هرگز جرات نمی‌کرد مستقیم توی چشم‌های معلم ریاضیات، که اسمش آقای "بهره مند" بود، نگاه کنم. برای همین هم بود، که وقتی یک روز ناگهان او را در صف نان سنگکی دیدم که با همان کتی که در مدرسه می‌پوشید، اما با زیر شلواری، ایستاده و بعد هم نانش را گرفت و سوار دوچرخه شد و رفت، آنچنان حیرت زده شدم که یادم رفت نان بخرم.

به خانه برگشتم. مامانم گفت: "پس نان کو؟" گفتم آقای بهره مدد با زیر شلواری خرید و رفت! مادر گفت: یعنی همه نان‌ها را او خرید؟ گفتم نه! به اتفاق رفتم و در را محکم بستم. برادرم گفت: ولش کن مامان، حتماً تو صف خوابش برد، هذیان می‌گه.

از ماجرا پرت شدم. می‌خواستم این را تعریف کنم، که چهارشنبه‌ها را اصلاً دوست نداشتم. برای همین از سه شنبه خودم را آماده می‌کردم که نکند خسته باشم، ظهر خواب بروم و به کلاس ریاضیات نرسم. اما چکار کنم، دست خودم نبود. ظهر چهارشنبه، درست بعد از نهار خوابم برد. چشم‌هایم را که باز کردم، هیچ کس در اتاق نبود. مادر برای خرید بیرون رفته بود و بچه‌های دیگر هم به مدرسه.

آنچنان به سرعت از جا پریدم، که احساس کردم موهای سرم سیخ شدند. دوان دوان خودم را به خیابان اصلی رساندم. پرنده پر نمی‌زد. یعنی اینقدر دیر شده؟ فرصت ایستادن و ساعت پرسیدن را نداشتم. کوچه تنگ و متروک مدرسه، از روزهای پیش ترسناکتر به نظر می‌آمد. تجسم قیافه درهم آقای بهره مند تنم را می‌لرزاند. (هنوز در پیش‌اما ندیده بودمش، که بفهم مثل خودم آدمه و حتی بایائی داره یا مامانی که بهش می‌گن برو نون بخرا) حیاط مدرسه از کوچه وحشتناکتر بود. حتی یک بچه برای آب خوردن یا به دفتر مدرسه رفتن هم به چشم نمی‌خورد. نزدیک بود زیر گریه بزنم که نگاهم به ساعت دیواری افتاد، هنوز یک ربع وقت بود، ولی چرا هیچ کس نبود؟ حالاً که من زود آمده بودم، قرار بود که همه دیر بیان و من با آقا معلم تنها باشم و فوری از من درس را سوال کند؟ نفسم بند آمده بود. یک دفعه حمزه خانوم را دیدم که سبد پیراشکی را به بوفه مدرسه می‌برد. سلام کردم. خندید و گفت: خواب آلود، این چهارشنبه که بعد از ظهر تعطیله، به موقع اومدی مدرسه؟



سخن با بچه‌ها

بچه‌ها بازی کنیم!

گفتگوئی با دکتر فرهاد اردلان، پزشک و روانپرداز کودک

سؤال: بروزات بازی در کودکان از چه سنی شروع می‌شود و حرکات کودک از کی بازی است؟

جواب: تقریباً از بدو تولد، در بچه اشتیاق بازی وجود دارد. طبعاً هنوز تحقیقات در این زمینه کافی نیست، اما ثابت شده که این بازی فقط آن چیزی که ما می‌شناسیم، فقط تفریح کردن نیست، بلکه برای بچه یک ضرورت است و به همین دلیل هم بچه از همان بدو تولد بازی می‌کند. حتی گفته می‌شود، وقتی که بچه انگشتش را به دهانش می‌گذارد، این یک بازی است.

بازی در این سن به این ترجمه می‌شود، که فضایی است برای تطبیق واقعیت بیرون با واقعیت درون. بچه می‌خواهد لمس کند. آن شصت انگشت، که بچه به آن مشغول است، می‌شود یک فضا بین این دو واقعیت. واقعیت بیرونی هنوز نیست و واقعیت درونی هم نه. بچه بین این دو تا است و این را امتحان می‌کند. یک مفهوم اولیه بازی، این است. همه این المنتها در آن هست و طبعاً از فرهنگ اجتماعی، شرایط اجتماعی، شرایط مادی، و شرایط خانوادگی معینی ریگ می‌پذیرد.

سؤال: آیا تفاوت فاحشی بین زمانی که بچه قدرت تکلم پیدا کرده، تا قبل از آن در نقش بازی وجود دارد؟

جواب: رابطه برقرار کردن با کودک از همان اول تولد وجود دارد و او این را می‌فهمد، که آیا شما با او رابطه برقرار کرده‌اید یا نه؟ از طریق عشق می‌فهمد. معنی سگاه را می‌فهمد.

من جزو گروهی هستم، که فکر می‌کنیم از روز اول تولد، بچه با پدر و مادر و اطرافیانش رابطه ذهنی و حسی برقرار می‌کند. بوی شما، صدای شما، و حرکت شما را می‌شناسد. معنی حرکات را در می‌یابد. مثلاً مادر که برای شیر دادن به جلو می‌آید، یا پدر که می‌خواهد با او بازی کند و به هوا پرتش کند، بچه می‌فهمد و شروع به دست و پا زدن می‌کند. یا وقتی که خواهر کوچکه می‌خواهد بیشگوش بگیرد، گریه را سر می‌دهد و مادر را متوجه می‌کند. پس، این رابطه برقرار است. زبان بدنی وجود دارد، بچه با حرکات بدنش حرف می‌زند و خشم و خوشحالیش را بروز می‌دهد.

پدر و مادر، اما حرف هم می‌زنند و بچه این را می‌فهمد. کودک یک آرشیو لغت دارد. حتی اگر نتواند بیان کند، قدرت بیان رابطه را تکامل می‌دهد. اما باید فراموش کرد، بچه به هر قیمتی که شده قبل از این هم خودش را بیان می‌کند. وقتی عصبانی است و شما به او اسباب بازی می‌دهید، محکم به زمین پرتش می‌کند. یعنی:

عصباً ام. درک این نخواستن، خیلی مهم است. بچه خودش را بیان کرده، اگر شما نفهمیدید، مشکل شماست. طبعاً وقتی که زبان باز کرد، می‌تواند بگوید که این بازی یا غذا را دوست ندارم. هنر، ضرورت، اساس، و بنیاد این رابطه این است، که شما او را درک کنید. اگر بخواهید بفهمید، باید کوش کنید، باید سگاه کنید. خیلی‌ها این کار را می‌کنند و خیلی‌ها هم می‌کنند. متسافانه جامعه و مشکلات هم از وسعت این ارتباط می‌کاهند.

سؤال: خود بازی، چه نقشی در رشد شخصیت کودک دارد؟

جواب: عموماً به بازی به عنوان وسیله‌ای که می‌توان نق زدن بچه را با آن ساخت کرد، بخورد می‌شود. ولی بازی یک نقش بنیادی در رشد شخصیت کودک دارد. بازی یک ضرورت است و یک بیان. البته بچه اول با خودش بازی می‌کند، تنها بازی می‌کند، یا بازی انفرادی با اسباب بازی، اما کمک این بازی اجتماعی می‌شود. اولین همبازی بچه، طبعاً مادرش یا کسی است که با بچه تماس نزدیک دارد. و این خیلی مهم است. برای این که بر اساس بعضی تئوری‌ها، مادر جزئی از زندگی بچه است، لاقل در روزهای اول زندگی بچه. بعدها بچه از طریق بازی با خودش و مادرش، به این نتیجه می‌رسد که نه، مامان از من جداست. ما دو نفریم. و اینجا مادر نقش مهمی دارد، که این را به بچه شان دهد.

یعنی یک بازی دو طرفه با بچه بکند. مثلاً بچه یک چیزی را در دهنش کرفته و در می‌آورد، دوباره به دهن می‌گذارد و در می‌آورد. این کار را ممکن است، بارها تکرار کند. همه این حالات، تبدیل تجربه حسی است به تجربه عینی. از سویزکتیو به ابزکتیو. بچه می‌خواهد ثابت کند، که جسم وجود دارد. یعنی این چیزی که من به دهن می‌گذارم، من بیستم. اولش، این چیزی ذهنی است. چیست؟ بعد شروع می‌کند به کذاشتن و بیرون آوردن در دهن. بعد از مدتی در می‌یابد، که این یک کوشش لحاف است.

خوب، اینجا خیلی مهم است که مادر این بازی را با بچه ادامه بدهد. به او سگاه کند، لحاف را در دهنش بگذارد، بیرون بیاورد، تشویقش کند، و تمام این پروسه را با او طی کند و کرنه بچه به تنهائی این کار را نمی‌کند. خیلی از مادرها ممکن است بگویند: اهه، بسه دیگه، کثافت کاری سکن! به این ترتیب، جلوی این رشد را می‌کیرند

قوایین اجتماعی‌ای وجود دارد. و به این ترتیب یک موجود اجتماعی می‌شود. از موجودی که همه چیز را برای خودش می‌خواهد و حاضر به هیچ گونه گذشتی نیست، کم کمک به یک موجود اجتماعی تبدیل می‌شود. برای این که بچه نوزاد، بچه دو روزه، اگر اینظور باشد می‌میرد و نمی‌تواند زندگی کند. همه چیز باید برای او باشد. و مادر واقعاً باید بفهمد که همه چیز برای اوست. و اگر نتواند خودش را با این واقعیت تطبیق بدهد، آنوقت بچه می‌باشد. سوزاد یک روزه همه چیز را برای خودش می‌بیند و مادر این تاثیر را دارد که کم کمک این نقش را متعادل می‌کند. دیگر حاضر نیست همه چیز را بدهد. چیزهایی را هم می‌خواهد و این تبدیل به یک رابطه دو طرفه اجتماعی می‌شود.

بازی هم همین کار را می‌کند. از جانی که من فقط هستم، تا جانی که دیانتی وجود دارد، قوایین اجتماعی‌ای هست. دیگرانی وجود دارید که باید رعایت کرد، این تکامل اجتماعی است که بچه می‌آموزد. بدون این، کودک ممی‌تواند یک عنصر اجتماعی کامل باشد. حتی اگر کوشش کند، شکست می‌خورد. باید یاد بگیرد، ببرد، ببازد، شریک باشد، همبازی باشد، بتواند توی تیم بازی کند و این درون تیم بودن، وقتی که به اجتماع می‌رود، به عنوان یک عنصر اجتماعی تجلی پیدا می‌کند.

سؤال: از این بحث، چه نتیجه‌های می‌توان کرفت؟

جواب: نتیجه این است، که بازی یک باید است. یک ضرورت است و در تکامل بچه نتش دارد. بچه باید بازی کند و ما باید به او کمک کنیم. باید به فضای بازی هدایتش کنیم و فضایش را شکنیم. و در عین حال شان بدھیم، که من متوجه تو هستم. این خیلی مهم است. این که بچه را در تختش بگذاریم و ۳ ساعت دنبال آشپزی برویم، درست بیست. اهمیت بازی کودک، حضور شماست. بچه می‌خواهد، بلند می‌شود، و می‌خواهد بازی کند. مثلاً دارد شیر می‌خورد، سینه مادرش را ول می‌کند و شروع به بازی با آن می‌کند. مادر باید مانع شود، باید با او بازی کند. اگر او تصمیم کرفته بازی کند، مهم است که خواستش پاسخ بگیرد.

بعضی مادرها ممکن است بگویند: شیرت را بخور دیگه! این برخورد، بازی را از بچه می‌کیرد. در ادامه این رفتار، بچه به درون دیانتی خودش پناه می‌برد. یعنی بچمانی که کوشش می‌کرد، دیانتی خودش را با دیانتی پیراموش پل بزنده و شخصیت خودش را کامل کند، از زدن این پل منصرف می‌شود. نمی‌تواند پل بزند. در دیانتی خودش باقی می‌ماند و دیانتی خارج برایش سایه کنگی می‌ماند که غیر قابل تشخیص است و دیگر ممی‌تواند بازی کند یعنی بجای بازی، به دیانتی خودش پناه می‌برد. مثلاً می‌شیند و به جانی حیره می‌شود. این فانتزی با خواب فرق دارد، با رویا فرق دارد، با حتی تصور کردن فرق می‌کند. تصور کردن، این است که من تصور می‌کنم سوار ماشین هستم. اما فانتزی دیانتی دارد و این ممکن است در ادامه خودش خطرناک هم بشود. پس بازی کردن، یک باید است و بازی نکردن یک ضایعه. اگر بچه شما بازی ممی‌کند، تعابیر به بازی مدارد، باید فکر کنید جانی نقصی وجود دارد.

و بچه نمی‌تواند بفهمد، که بین خودش و دنیای خارج تفاوتی هست. یعنی این که من هستم و دنیای خارج هم وجود دارد. این تجربیات حسی، همین طوری تبدیل به تجربه عینی نمی‌شود. بنابراین نقش مادر بسیار مهم است، مادر کم حوصله‌ای که نتواند این را ببیند و کمک کند، طبعاً بدون آن که خودش بداند ضربات خیلی جدی ای به رشد بچه خواهد زد.

مثلاً به این مساله مهم توجه کنید: بچه که دستش را بیرون آورد، مادر دوباره دست او را به دهنش می‌کذارد. نه، این پرسه و پدیده از طریق یک رابطه خیلی عمیق عاشقانه پیش می‌رود. مثلاً بچه بغل مادرش است، دستش را بیرون می‌آورد و به دهن می‌کذارد. مادر نگاهش می‌کند. بروی او لبخند می‌زند. تشویقش می‌کند.

بچه در بازی دنبال خودش می‌گردد. دنبال هویت خودش. من کیم؟ و روش‌های مختلفی را انتخاب می‌کند. اول با این بازی با شصتش، با پستانکش، با شیشه شیرش، و با سینه مادرش. کم کم خط می‌کشد، بین خود و دنیای پیراموش. یک سایه‌ای از خودش می‌بیند، ولی این کافی نیست. برای این که بچه اولش فکر می‌کند، که فقط خودش وجود دارد. بعد، کم کم شروع می‌کند با بازی‌های دیگری دنبال هویت خودش بگردد.

مثلاً شما می‌دانید، که قایم موشک که خیلی متدال است و همه بچه‌ها این بازی را می‌کنند، یکی از شیوه‌های بیان وجود بچه است. برای این که بفهمد کیست، خودش را قایم می‌کند. بعد مادر یا پدر پیدایش می‌کنند و می‌کویند: کاوه بیا بیرون! آهان، پس من کاوه‌ام! این پدیده، معنی تکاملی در شخصیت کودک دارد. اگر بچه به هر دلیلی نتواند قایم موشک بازی بکند، با انحصار مختلف این کار را انجام می‌دهد مثلًا لباس مبدل می‌پوشند، ساعتها لباس می‌پوشند و عوض می‌کنند تا نتیجه بگیرند که من منم و این لباس مبدل من نیستم. و این "من" و "هویت من" در ادامه تکامل بچه، بسیار مهم است. اگر این بباشد، مشکلات فراوانی به وجود می‌آید. عدم اتقان به نفس و تصویر دنیای بیرون، همه اینها، در آن موقع در حال شکل گرفتن است.

چیز مهم دیگر این است، که بچه یاد می‌گیرد قوایینی وجود دارد،



همین الان برنارد، همین الان!

نادر بکتاش

مادر است، تا بفهمید که هیولا هستند. بفهمند که بعضی وقتها، عالی و قتها، این موجودات ظرفی ترجیح می‌دهند توسط هیولا خورده شوند و تبدیل به هیولا بشوند. که انگار تنها راهیست که ما بزرگسالان، ما پدر و مادران مستول و محترم، برای آنها گذاشته‌ایم.

ما، پدران و مادران، هیولا هستیم؟ اولین کسی که شدیداً اعتراض می‌کند خود من هستم. بچشم را شدیداً دوست دارم. خنده‌اش جهان را برایم شاد و زیبا می‌کند و صدای کمی غم زده‌اش، یا بسیار از اعمق تاریکی و تنها بیان را سیاه. هر بار به خودم می‌گویم، که از این به بعد دیگر رفتارم را عوض خواهم کرد، اما این امری در حیطه مقدورات نیست. پدران و مادرانی هستیم، که در چند این هیولا‌ای سرمایه‌داری اسیر شده‌ایم و برای خودما هم چاره‌ای جز تبدیل شدن به هیولا نگذاشته‌اند. ما هم مانند پدر برنارد، خسته از کار و تحت فشار و تحقیر صاحب کار چند لحظه حضور در خانه را می‌خواهیم استراحت کنیم.

نه باید خود را شلاق خور دانمی عذاب و جدانی بکنیم، که از هر چیزی کشنده‌تر است و حاصلی هم ندارد. نه باید به بهانه یک دنیای بهتر، امروز از حداکثر تلاش و تفاهم برای سعادتمندتر زیستن کودکانمان طفره برویم. اما همیشه و همه جا باید به نابودی این هیولا‌ای مخوف سرمایه‌داری، که ما و کودکانمان را خرد و منگ و حشره و هیولا می‌کند، فکر و برای آن عمل کنیم.

جامعه موظف است، نگاهبان هستی و در خدمت سعادت انسان‌ها باشد. و در میان انسان‌ها بیشترین سهم از این مراقبت و بسیج جامعه، باید نصیب کودکان باشد. از همان لحظه‌ای که برنارد یا برنادتی حضور خودش را در شکم کسی اعلام می‌کند، تا آن زمانی که به سنی می‌رسد که مطابق نرم‌های جامعه قادر به تصمیم‌گیری و اداره زندگی خودش می‌شود، باید در خدمت او بود.

باید دنیایی ساخت که در آن حتی اگر پدر و مادر بیولوژیک نطفه هم او را نخواهند، باز تحت سربرستی جامعه چشم به زندگی باز کند، و بعد هم همیشه کسانی باشند که بگویند: "همین الان برنارد، همین الان".

داوید مک‌کی، David McKee، طراح، سازنده فیلم‌های نقاشی متحرک و نویسنده کتاب کودکان است. داستان "برنارد و هیولا" او، با نام اصلی: "الان نه، برنارد"، فی‌الحال یک کلاسیک کودکان بشمار می‌رود. این کتاب به فرانسوی (انتشارات گالیمار)، دانمارکی، سوئدی، آلمانی، اسپانیولی، ایتالیایی و بسیاری زبان‌های دیگر ترجمه شده است.

یک داستان کودکان کافکایی؟ چه چیزی از این عجیب‌تر و باید گفت: زنده‌تر. "برنارد و هیولا" را کاملاً برحسب اتفاق برای پسر شش سال‌گی خویم. اتفاقی منطقی: او (کودک این جهانی که حتی کارتون‌های تلویزیونی‌اش هم پر از هیولا و ترس و جنگ است) از تصویر هیولا‌ای تعجبزده و نه چندان ترسناک روی جلد، و من (بزرگ‌سال این دنیایی که پول، خون و نبض تپنده‌اش است) از ۵ فرانک قیمت کتاب دست دوم که در میان دهها کتاب دیگر وول می‌خورد و دنبال خواننده می‌گشت، خوش‌مان آمد.

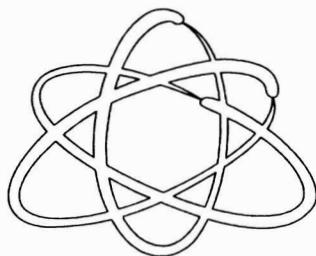
همان شب بعد از چند بار تکرار "الان نه" بالآخره برای این که از سر خود بازش کنم، آن را با بی توجهی و شتاب برایش خواندم.

چند روزی بعد صدایش کردم و گفتم که یکی از کتاب‌های را بیاور برایت بخوانم. "برنارد و هیولا" را آورد. جرقهای در ذهنم این سوال را طرح کرد، که چرا این؟ اما این که بچشمها تکرار را دوست دارند و نیز از آن مهمتر از خود رضایتی این که سخاوت به خرج داده‌ام و وقت را در اختیارش گذاشته‌ام، مانع از این شد که به دلایل علاقه‌اش به هیولا نگر کنم. اما، دو سه شب بعد که چراغ را خاموش کردم و شب بخیر به او گفتم و او گفت: "کتاب برنارد را برایم نمی‌خوانی؟"، با آن لحنی که از تنها بیان و تاریکی می‌آمد، مساله برایم جدی شد.

داستان "برنارد و هیولا" مشتمل بر فقط ۲۴ جمله است. برنارد کوچک سراغ پدرش می‌رود و می‌خواهد با او بازی‌کند، اما پدر وقت ندارد: "الان نه، برنارد". به سراغ مادرش می‌رود، اما جواب او هم همان است: "الان نه، برنارد". بار آخر به سر وقت مادرش می‌رود و می‌گوید که: هیولا‌یی در باغ است که او را خواهد خورد. اما باز هم مادر وقت ندارد و توجهی نمی‌کند. پسruk به باغ می‌رود، هیولا او را می‌خورد و به جایش وارد خانه می‌شود. اما پدر و مادر متوجه نمی‌شوند و کماکان با او به عنوان برنارد رفتار می‌کنند.

صحنه آخر داستان همان تصویر روی جلد کتاب است: هیولا‌یی متعجب از جهان انسان‌ها. کودکی که احساس می‌کند، راهی برایش جز تبدیل به هیولا‌شدن نگذاشته‌اند.

این کتاب ۲۴ جمله‌ای، یک کار موثر و منسجم هنری است. به نظر من می‌توان آن را از زوایای مختلفی مورد بررسی قرار داد: روانشناسی، جامعه شناسی، تعلیم و تربیت، سیاسی و غیره. اما حسی‌ترین و بلاواسطه‌ترین تاثیرش، مهم‌ترین آنهاست: کودک با برنارد و رویاها و کابوس‌هایش همذات پنداری می‌کند و این مساله به او روش‌بینی فکری و زبانی می‌دهد (فراموش نمی‌کنم که پسرم بعدها روزی با عصبیت گفت: تو و مامان به من گوش نمی‌دهید، اصلاً وقت ندارید). تاثیر بسیار مهم‌تر این داستان، تکان دادن فکر و عاطفه پدر و



تازه‌های علم

کمی هم از زن و ژنتیک!

بنفشه

اگر از دید ژنتیک بگاه کنیم، هیچ انسان برمالی وجود ندارد. به این دلیل، که زن‌ها ساختمان یکسان و "ترمالی" ندارند. هر کدام از ما، توده سلولی حاوی زن‌های موروثی هستیم که با دیگری تفاوت دارد، حتی با خواهر و برادر خودمان. بخشا به همین دلیل هم، با هم متفاوت هستیم.

به مساله "تزاد" در جوامع بشری، چه امروز و چه در دوران‌های کذشته، ویژگی‌های غیر معقولی بخشیده شده است. و همیشه سبب به گروهی از مردم، که با الگوی موجود این جوامع تطبیق شمی‌کردند، با پیش‌داوری برخورد شده است.

من، این را مانعی بر سر راه دانش و آگاهی و تحقیقات بشر می‌دانم. "هیچ زن کله سیاهی وجود ندارد." این طرز فکرها و بحثها، روشن نمودن مقوله ژنتیک را جذاب‌تر می‌کند. کاری که به سهم خود، به آن می‌پردازم. این جنبه برای من بسیار شادی‌آور است. اما چیزی که مرا غمگین می‌کند و می‌آزارد، وجود کسانی مثل فرانسیس کریک، (Julius Hllervorden) که از وی نام بردم، و جولیوس هالوردن (Julius Hllervorden) که از وی نام خواهم برد، است. این دو دانشمند، علیرغم تمامی تحقیقات و دانش‌شان، نتواسته‌اند به این نتیجه برسند که ما همگی اساییم و دارای یک ارزش و آن هم ارزش بیولوژیکی هموسایین هستیم. چه خوب، که ما تفاوت‌های فیزیکی و روانی‌ای با هم داریم. در غیر این صورت می‌باشیست در جامعه‌ای یک فرم و بیجان زندگی می‌کردیم. اما، علیرغم این تفاوت‌ها، اعصاب و بینانی ما یکسان عمل می‌کنند؛ ارکان‌های تنفسی ما، یک هوای سخت و خفقار آور یا هوای سالم و شاداب را تنفس می‌کنند؛ همه ما غم و درد را تجربه می‌کنیم؛ وقتی که شادیم، لبخند می‌زنیم و به هنگام غم، اشک می‌ریزیم؛ راههای مختلفی را برای رسیدن به اهدافمان در زندگی انتخاب می‌کنیم؛ و دارای امکانات مساوی برای رسیدن به آرزوها و اهدافمان می‌یستیم. به عبارت دیگر: "همگی ما داری ارزش یکسانیم، اما امکانات یکسانی نداریم."

ژنتیک

ما، انسان‌ها، همیشه در مورد علت و سرآغاز زندگی‌مان و همچنین مساله توارث و عجایب آن، به تفکر و تحقیق پرداختیم. مثلاً این که: چگونه ممکن است از دو پدر و مادر چشم قهوه‌ای، بچمای چشم آبی متولد شود؟ چرا بچه‌ها به پدر و مادرشان شبیه‌اند؟ آیا الكل بوشیدن یک زن حامله، می‌تواند منجر به تغییر شکل جنین شود؟ این سوالات‌ها، برای من مطرح بوده‌اند و می‌توانم بگویم جواب آنها را هم گرفتم. مطلبی که در این باره نوشتتم، در کلیت خود به این گونه

تابستان پارسال بود، که وارد بحثی در مورد این که آیا الکلیسم ارشی است یا نه، شدم. اما آن زمان اطلاع کافی درباره ژنتیک نداشتم، که بتوانم این تز را تائید یا رد کنم. خواندن را شروع کردم. کتاب‌های زیادی در این باره خواندم که از بین آنها، دو کتاب مرا به تفکر زیادی واداشت. بحث‌های جالب و تحسین برانگیز زیادی در این زمینه وجود دارد. همچنین، بحث‌های اعصاب خوردکن و خشم‌آور. این که علم در طول زمان به چه پیشرفت‌هایی رسیده، باور نکردنی و در عین حال زیبات است. اما فقط چیزهای مثبت نیست، که به وسیله علم و تحقیق به وجود آمدند. بسیاری از محققین، حتی امروز، پدیدهای را که برای دیگران مثل آن روز روشن است، درک نکردند. مثلاً این که، به صرف آفریقائی بودن، زن انسان بدتر نیست. فقط پنجاه و سه سال از جنگ جهانی می‌گذرد. جنگی که طی آن، به دلیل این که تصور می‌شد بخشی از انسان‌ها زن‌های منفی‌ای دارند، شکنجه و کشته می‌شدند. برای این، فقط نیاز به کواهی پزشک و روانپزشکانی بود که پائین ورقه حکم مرگ را با این جمله امضا کنند که: "زندگی این آدم بی‌ارزش است". این پزشکان، برای این که بازی‌ها و فانتزی‌های خودشان را مبنی بر اصلاح نسل، تکمیل کنند، بیمارانشان را تا اطاق‌های گاز همراهی می‌کردند و ناظر ذوب شدن مغز و سایر قسم‌های مغید بدنشان می‌شدند. احساد این مردم بیگناه، ماتریال تحقیقات بعدی این نوع پزشکان را تشکیل می‌داد.

آنوقت، دنیا وضع دیگری داشت. اما حتی امروز هم، تز "اصالت علم" و به این خاطر فدا شدن خیلی چیزها، حتی انسان، بر ذهن و عمل بسیاری از محققین سایه افکنده است. امروزه هم شخصیت‌های به اصطلاح بسیار معتبر و محترم علمی و تحقیقی، تزهای غیر انسانی ارائه می‌دهند. تزهایی، که متأسفانه هرگز از طرف دانشمندان و محققین دیگر، غیر انسانی خوانده نمی‌شود. به همین دلیل، عجیب بیست که حتی امروز هم کسانی وجود دارند، که اردوگاه مرگ آشوبتر و دکتر جوزف مندل، که پایی ورقه‌های مرگ امضا می‌کنند، را تداعی می‌کنند. فرانسیس کریک، که جایزه نوبل را به دلیل تحقیقاتش در مورد ساختمان پایه ملکول DNA گرفت و در حال حاضر به تحقیق در مورد ساختمان مغز و مکانیزم فعالیت آن تحقیق می‌کند، به عنوان دانشمندی بسیار با هوش و پر کار شناخته شده است. وی، پیشنهاد دهنده "اوتناسی" (eutanasi) است، که به معنی از بین بردن کلیه کودکانی است که با نقص عضو به دنیا می‌آیند. می‌گویند از این طریق، هم هزینه‌های بیمارستان کاهش می‌یابد و هم نسل بشر سالمتر می‌شود! ما در دنیای بیماری زندگی می‌کنیم، که می‌تواند و

بوجود می‌آید. به همین دلیل، داشتن پسر، نشانه مردانگی و قوی بودن فرض گرفته می‌شد. هیپوکراتس بر این عقیده بود، که خصوصیات ارشی در مایع نطفه است و شامل عصاره تمامی قسمت‌های بدن، چه قسمت‌های نرم و چه قسمت‌های سخت، می‌باشد و تمامی مایعات بدن در آن موجود است.

سال ۱۸۵۹، کتاب چارلز داروین طبیعی‌دان انگلیسی، در مورد پیدایش موجودات زنده منتشر شد. از این زمان، انسان شروع به درک این مساله کرد که سperm و نه اول، به تنهایی و از همان لحظه اول، شامل هیچ جوانعی بیستند. و به تنهایی، میرا و از بین رفتنی‌اند. داروین در کتاب خود می‌نویسد که: کیاهان و جانوران از فرم‌های ساده‌تر به فرم‌های پیچیده‌تری در طول زمان تکامل یافته‌اند و این پروسه تکامل در تمامی ارکانیزم‌های زنده به نوعی، در طول زمان، ادامه خواهد یافت.

در اواسط قرن هیجدهم، کماکان عده‌ای در مورد هسته نامرئی حیات، که بطور کامل موجود است، حرف می‌زدند. معلم اطربی، جرکور مندل، شروع به درک مکانیزم‌های پایه کرد. او، طی آزمایشات متعددی، از جمله به این نتایج رسید که:

طبیعت دوگانه ارث: جفت طبیعی، اغلب از کپی‌های هویتی تشکیل شده است. یعنی جفت یک کیاه، برای ریگ گل می‌تواند به عنوان مثال از یک زن آبی و یک زن سفید تشکیل شده باشد و به هم‌ریگ؛

طبیعت‌های مختلف، بطور مستقل ارث می‌برند؛ طبیعت‌ها در سللهای مختلف می‌توانند مخفی بمانند، تا این که یک جنین یا شخصیت بتواند به رشد مضاعفی رسیده و همه آنها را از آن خود کند؛

دستاوردهای وی در سال ۱۸۶۵ به چاپ رسید، ولی جلد توجه نکرد. جرکور مندل، از زمان خودش جلوتر بود. کشفیات دیگری لازم بود، تا دیگران بتوانند چیزی را که او طرح کرده بود، متوجه شوند. به عنوان مثال در سال ۱۸۷۷، برای اولین بار "کروموزوم‌ها" توسط میکروسکوپ دیده شدند.

سال ۱۸۹۲، فیزیولوگ آلمانی آگوست ویسمن (August Weismann) این مساله که کروموزم‌ها، حامل خصوصیات ارشی هستند را درک کرد. او همچنین این پدیده، که یک مرد و یک زن بطور مساوی در انتقال این خصوصیات بیولوژیکی به فرزندشان نقش دارند، را کشف کرد.

مندل در مقدمه کار تحقیقی‌اش می‌نویسد، چیزی که او را تشویق به آزمایش و تجربه در این مورد کرد، تحقیقاتی بود که بر روی دانه کیاه برای پدید آوردن ریگ جدید صورت می‌گرفت. مندل فهمید، نوع کیاهی که بر روی آن آزمایش صورت می‌گیرد، مهم است و کشف مسود، که کیاهان لپیدار بهترین نوع برای این آزمایش هستند.

در سال ۱۹۰۰، قوانین مندل توسط سه دانشمند، که جداگانه و بی ارتباط با هم تحقیق می‌کردند، کشف شد. این سه دانشمند عبارتند از: هوگو دو ویرس (Hugo de Vries) در هلند، کارل کورنس (Carl Correns) در آلمان، و اریش ون تسچر مارک (Carl Correns)

مسائل می‌پردازد. اما من روانشناسی پشت این پدیده را هم بیان کرده‌ام و امیدوارم که از موضوع پرت نشده باشم. من فکر می‌کنم، که افکار بشر و حالات روانی‌اش تا آنجا که به مساله ژنتیک برمی‌گردد، نقش مهمی ایفا می‌کند. نقشی که سی‌توان به سادگی از آن گذشت. بحث ژنتیک، بحث پیچیده‌ای است. برای همین هم، آنچه را که خودم از آن فهمیده‌ام، برایتان می‌نویسم.

شخصاً به علم معتقدم و فکر می‌کنم، که ریشه ما انسان‌ها از میمون‌هاست. شاید جالبتر و رویانی‌تر می‌بود، که از ریشه "آدم و حوا" باشیم، اما نیستیم. این یک پدیده واقعی است، که ما در بسیاری موارد، چه به لحاظ فیزیکی و چه روحی، شباهت زیادی به حیوانات دیگر داریم. حال اگر نخواهیم، از زن‌ها حرف بزیم. شاید ما این است، که توانائی بیان داریم و اینتلکتونل هستیم. یک مشخصه رشد ما، توانائی تفکر و ابزار سازی ماست. از این که بگذریم، همه ما "وحشی" هستیم، گرسنه می‌شویم، غذا می‌خواهیم، زیارت به عشق و محبت داریم (مانند: سگها...) و مدت زمان زیادی هم از وقتی که استالویتکوس بودیم، نگذشته است!

به همت انسان‌های باهوشی مثل چارلز داروین و جرگور مندل، علم طبیعت روز بروز پیشرفت کرده و می‌کند. خدمت آنها به علم طبیعی، مثل خدمت سقراط، دکارت، و روسو به فلسفه است. اجازه بدهید، با این بحث، مختصراً در مورد تاریخچه ژنتیک بنویسم. در سال ۱۹۱۹، دانشمند دانمارکی، ویلهلم یوهانسن، واژه "زن" را برای تعریف ارث بردن، بکار برد. اما ارسطو و جرگور مندل (Gregor Mendel)، خیلی پیش از وی از پدیده ارث بری و "توارث" نام آورده بودند.

ارسطو، که شاگرد افلاطون بود و در یونان باستان زنده‌کی می‌کرد، زنان را داری ارزشی کمتر از مردان می‌دانست. چرا که به عقیده او، زنان در پروسه تولید مثل نقش پاسیوی ایفا می‌کردند. و این مرد بود، که جنین را در بدن آنان می‌کاشت! به عقیده ارسطو، مرد بود که خصوصیات ارشی را به جنین منتقل می‌کرد. در واقع، روح انسانی توسط پدر به او به ارث می‌رسید. در حالی که، زن یا مادر، خاک یا زمینه‌ای را که جنین بر متن آن بایستی رشد می‌کرد، یعنی ماتریال زیست، را فراهم می‌آورد. بنا به نظر او، حشرات همه از مواد خشک شده یا گندیده بوده و بطور اتفاقی تولید می‌شده. و وقتی که این موجودات نمی‌توانستند به سرعت حرکت کنند، تا تبدیل به حشره شوند، به صورت کرم به زندگی ادامه می‌دادند. امروزه می‌دانیم، که بعضی از این کرم‌ها، در واقع، پروانه‌اند.

در کتاب "دنیای صوفی"، که تاریخچه فلسفه است و در سال ۱۹۹۳ منتشر شد، جستین گارد (Jostein Gaarder) در مورد ارسطو می‌نویسد: "تاسف‌آور است که آدمی به باهوشی، و تا آنجا که به سایر عرصه‌ها برمی‌گردد آگاهی، تا این حد در مورد مساله دو جنس دچار اشتباه است." ارسطو از زمان خودش بسیار جلوتر بود، اما هیچ آگاهی به پدیده زن و کودک نداشت.

هیپوکراتس هم که در عصر آنتیک زنده‌کی می‌کرد، بر این عقیده بود که از نطفه قوی و مرغوب، مرد و از نطفه ضعیف و نامرغوب، زن



(Human Genome Organization) بینان گذاران پژوهه "هوگو" بود. این پژوهه در سال ۱۸۹۸ آغاز به کار کرد و در زمینه‌های توارث، جنین شناسی، و ژن تراپی، دست به تحقیقات زد. چندین هزار محقق از سراسر جهان در این پژوهه مشغول بکارند، تا تئوری میراث انسانی را به سرانجام برسانند. کروموزم‌ها شکسته می‌شوند، به تکمیاهای کوچک بدل می‌گردند، آنالیز می‌شوند و بروی نقشه ژنتیکی DNA دو متري انسان قرار می‌گیرند. تا به حال، حدود پنج هزار از ژن‌های انسان که بین ۶۵ تا ۱۰۰ هزار تا می‌باشد، به روی ۲۳ کروموزوم انسان قرار گرفته است.

فاکت‌ها

- * تئوری پیدایش بیولوژیک مولکول، کشف چارلز داروین و تئوری او مبنی بر این که تمامی موجودات زنده در طی یک پروسه تاریخی تکامل یافته‌اند، است؛
- * حدوداً یک سوم ژن‌های ترشک خمیر، در نطفه انسان هم موجود است. انسان و شمپانزه، ۹۹ درصد ژن مشترک دارند و انسان و خوک ۹۷ درصد؛
- * بین دو خواهر و برادر، فقط حدود صفر ممیز درصد اختلاف است؛
- * همه ما، ریشه در دوران اولیه پیدایش کره زمین و موجودات تک سلولی داریم. تمامی تحقیقات علمی شان دهنده این است، که مولکول‌های اولیه یک ماده کوچک تشکیل شده از RNA بوده‌اند؛
- * بیماری‌های ارشی قابل علاجند. به عنوان مثال: ورزش مدام می‌تواند بیماری سیتیسک فیبروس را از بین ببرد؛
- * ژن تراپی، یعنی این که ژن‌ها در کپسول‌های ویروس یا ذره‌های چربی قرار می‌کیرند و اگر همه چیز خوب پیش برود، ژن‌ها می‌توانند در جانی که باید، قرار بگیرند. تا زمانی که آنها در بدن یا خون قرار دارند، آن عضو فعل است. به مرور زمان، این‌ها از بین می‌روند. ژن تراپی به ارث نمی‌رسد؛
- * شخصیت ممکن است تحت تاثیر ژن قرار بگیرد، زیرا که مغز قرار می‌کیرد؛
- * چه مقدار از شخصیت انسانی در ژن است؟ کسی نمی‌داند؛
- * در تحقیقاتی که از ۴۰۰ پسر سوندی، از سن طفولیت تا بالغ شدن، صورت کرفت، شان داده شد که کودکان پدرهای الکلیست بیشتر در معرض خطر الکلیست شدن قرار دارند. اما آیا این یک مساله ژنتیک است، در برابر فاکتورهای دیگر ریگ باخته است. حتی اگر پذیرفته شود، که آمادکی این کودکان بیشتر بود، نمی‌توان کل مساله را ژنتیک ارزیابی کرد. بلکه بیشتر مسائل اجتماعی و پداقوکی، به عنوان دلایل اصلی قابل ذکرند؛
- * بسیاری تصور می‌کنند، که ژن‌های اروپائی و یا شمال اروپائی وجود دارد. چنین نیست. ساکنین کره زمین، اختلافات ژنتیک دارند، اما نه به این شکل. تفاوت‌های بیولوژیکی بسته به شرایط جغرافیائی کاملاً مشهودند. به این اعتبار، اختلافات ژنتیکی هم هست. اما هیچ دلیل ژنتیکی برای نژادهای مختلف و تقسیم انسان به ژن مرغوب و نامرغوب وجود ندارد؛

(Erich Von Neumann) در اطیش. اندک زمانی بعد، دانشمندان به این نتیجه رسیدند که این قوانین در مورد حیوانات و انسان هم صادق است.

همانطور که در مقدمه هم نوشتیم، بعضی از نظرات علمی بر پایه‌های اجتماعی و فرهنگی استوار است. به عنوان مثال: علم تلاش کرده است، که نشان دهد آفریقانی‌ها کمتر تکامل یافته و اینتلکتوئل هستند؛ کمتر قابل اعتمادند؛ و...؛ این پدیده از دیر باز، از زمانی که سیاهان را به عنوان بردۀ در بازارهای اروپا می‌فروختند، وجود داشته است.

گاهی وقتها، مقالاتی اینجا و آنجا چاپ می‌شوند که ادعا می‌کنند: دردمدن جامعه، اشکالات بیولوژیک دارند. جدا از این که سفیدپوست باشند یا سیاهپوست. کتاب آمریکائی The bell curve که در این باره در سال ۱۹۹۴ منتشر شد، به سرعت در زمرة ۲۵ کتاب پر فروش این کشور در آمد. گویا برای بشریت، در جامعه امروزی، بسیار راحتتر است که خود را به تعاریف ساده و غیر پیچیده از بیولوژی بچسباند.

وقتی که روانکاو آمریکائی، آرتور جنسن، نتایج تحقیقاتش را در سال ۱۹۶۹ مبنی بر این که سیاهان (به دلیل نارسانی‌های ژنتیکی) توانانی پیشرفته ندارند را به چاپ رساند، سیاستمداران بسیاری به او توجه کردند. تز آرتور جنسن این بود، که نمی‌توان از طریق امکانات و قوانین دولتی بیش از این بین سیاهان و سفیدها برابری ایجاد کرد. زیرا، ریشه این نابرابری در خصوصیات ژنتیکی منفی سیاهان است. به گفته او، سیاهان بزرد تحصیلات عالی و کارهای تئوریک نمی‌خورند، در عوض باید در عرصه‌های پرآتیک از آنها استفاده نمود!

چه خطای از یک روانشناس؟ ما در جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کنیم، که در درجه اول، پول حاکم بر آن است. حتی امروز هم، اکثریت این جامعه، با فاصله عمیقی از اقلیت آن زندگی می‌کند. اما حتی خود این اقلیت هم می‌داند، که جواب مشکلات اقتصادی و اجتماعی اش را نمی‌توان فقط با بی‌اعتنایی به "حقوق بشر" داد. بلکه به وجود "آرتورها" هم نیاز است، که برای آن دلیل تئوریک و علمی بتراشند.

گفتم که در جنگ جهانی دوم، برخی پژوهشکار ورقه‌ای را امضا می‌کردند که نازیستها بتوانند مرض‌ها، پیرها و کسایی که نقص عضو دارند را علاوه بر یهودیان بکشند. دکتر ژولیوس هالوردن، با نازیستها همکاری نزدیکی داشت. وی، که متخصص در زمینه پاتولوژی عصب بود، به نازیستها گفته بود: حالا که شما قرار است این همه آدم را بکشید، اقلاً مغزاً هایشان را نگه دارید که این ماتریال از بین نرود. بعد از جنگ، علیرغم این مسائل، انجمن محققان از ژولیوس به عنوان محقق برجسته قدردانی به عمل آورد.

جیمز د. واتسون، در سال ۱۹۶۲، به اتفاق فرانسیس کریک، جایزه علمی نوبل را دریافت کرد. آنها توانستند ساختمان کروموزم و مولکول DNA و اهمیت آنها در امر اطلاع رسانی از خصوصیات بیولوژیکی به جنین را به اثبات برسانند. جیمز د. واتسون، یکی از

Ãy Xnde Xande Xande!

Ãy Xnde Xande Xande!

eštebāh

dozde bānki pesari violonist dāšt.
yek ruz vaqtike pesarak piš moa'llem e mosiqi
aš miāyad va jabe violonaš rā bāz mikonad,
aslehe xodkāri daron e jabe nemāyān
mišavad.

cešm o delam rošan bā aslahe be kelās mi
āey?

ei dād o bidād, bicāre bābā ke violon bedast
dārad kārmandān e bānk rā tahdid mikonad.
Sarfe joei!

kāle kocolo be nazd e mādaraš mi
āyd va sekke panj koroni rā be u
pas mi dahad.

vali kāle to qarār bud bā in pulhā
tammbr barāy e pākat nāme
bexari!

midānam ammā nāme rā vaqtike
hickas nadid yavāšaki dāxele
sandoq e posti andāxtam.

Manfi bin!

12 qallat dar yek enšā? cetowr inhamme
qallat toye enšāye yek safhei ye to pidā
šod?

moalleme dige hic kār balad nist joz manfi
bini o qallat pidā kardan.

Ejbār

Māline kocolo be xāne mi āyad va barāy e
mādaraš tarif mikonad:
emroz mā āspazi dāsttim va širini dorost
kardim.

āhān, ejāze dāstid ke širini hā rā be xorid?
ejāze? majbor budim be xorim.

Konjkāv

doktor be kodak panj sāle

mixāhi xāhar e kocekat rā ke hāji lak lak
āvarde bebini?
na! mixam lak lak ro bebinam.

Televizone Xodi

emsāl tatilāt mā televizone xodemān rā mi
bārim-

cerā toye hotel ke televizion hast.

آی خنده، خنده، خنده!

آی خنده، خنده، خنده!

اشتباہ

دزد بانکی، پسری ویلونیست داشت.
یک روز، وقتی که پسرک پیش معلم موسیقی اش می‌آید و
جعبه ویلونش را باز می‌کند، اسلحه خودکاری درون جعبه
معلوم می‌شود.

چشم و دلم روشن، با اسلحه به کلاس موسیقی می‌آنی؟

ای داد بیداد! بیچاره بابا، که ویلون بدست دارد کارمندان
بانک را تهدید می‌کند!

صرف جوئی

کاله کوچولو بدو نزد مادرش می‌آید و سکه پنج
گروتی را به او پس می‌دهد.

ولی کاله کوچولو، تو قرار بود با این پولها
تمیر برای پاکت نامه بخری!

می‌دانم، اما نامه را وقتی که هیچ کس
نمی‌دید یواشکی داخل صندوق پستی انداختم.
منفی بین

12 غلط در یک انشا؟ چطور این همه غلط
توى انشاى يك صفحه‌اي تو پيدا شد؟

معلمه دیگه، هیچ کار بلد نیست جز غلط پیدا کردن!

اجبار

مالین به خانه می‌آید و برای مادرش تعریف می‌کند:

امروز آشپزی داشتیم و شیرینی درست کردیم.

آهان، اجازه داشتید که شیرینی‌ها را هم بخورید؟

اجازه؟ مجبور بودیم بخوریم.

کنجکاو

دکتر به کودک پنج ساله:

می‌خواهم خواهر کوچکت را که حاجی لک لک همین حالا
آورده، ببینی؟

نه! می‌خواهم لک لک رو ببینم.

تلوزیون خودی

امسال تعطیلات، ما تلویزیون خودمان را همراه می‌بریم.

چرا، توى هتل که تلویزیون هست.

آره ولی کی اسپانیولی حالیش میشه



āre vali ki espanioli hāliš miše?
Ghashogh Noghre

_ šomā migoeid ke qāšoqhā rā
 eštšbāhi dozdide eid manzoretān
 cist?

fekr mikardam noqre and.

Postāne

_ xanum ep ost ci; ce pākat sangini,
 ci dāxelaš hast?

dināmit.

_ dināmit? pas bāyad naxe mohkam
 tari royaš bebandam.

Sāde

_ payāme ramzi be haddi sāde bud ke yek
 bacce cocak ham ānrā mi fahmid.
 gorohbān 60 daqiqe be ān negāh kard va bad
 donbāle yek bacce ferestād.

Ab o havvā!

hamsāye avvali;
 dar savāhele daryāye jonob tamāmi ye sāl
 havvā yeksān ast.
 hamsāye ye dovvomi
 bicāre marddom pas tammāme sāl
 dar bāre ci harf mizannad?

Soāle nezāmi!

farmānde: cerā yek sarbāz bāyasti
 āmāde bāšad ke j'naš rā fadāye
 mihan va pādešāhaš konad?
 sarbāz: šomā ham belaxare
 fahmidid?

Ajāyebe zendegi

lizāye cocolo avalin bār be dehkade
 rafte bud, sarāsime vārede otāq šod va goft;
 māmān biā bebin, 6 tā xoke cocolo āncenān
 yeki rā bā dahanešān bād mikonnad ke
 andāze in kollbe šode ast.

Hyvānāte bāhoš

man fekr mikonam bazi az hyvānāt be qadri
 bāhošand ke az ādamhā ham bištar
 mifahmand.

man na!

na, goftam ke bazi hyvānāt .

yādegāri!

_ ce gardanbad qašangi!

_ yādegārist.

_ az ki?

_ yādam ne mi āyad.

Sage Bāhoš

_ az sagat rāzi hasti?

_ āre xyli, har ruz sobh ruz name rā
 barāyam mi āvarad.

_ xob in kār rā ke xyli saghā mi
 konnad.

_ āre vali man hic roznāme ei rā
 ābunemān nistam.



- شما می‌گوینید که قاشق‌ها را اشتباهی دزدیده‌اید؟
- منظورتان چیست؟
- فکر می‌کردم نقره‌اند.

پستخانه

- خانم پستچی: چه پاکت سنگینی، چی داخلش است؟
- دینامیت.

- دینامیت؟ پس باید نخ محکم‌تری رویش بیندم!

ساده

پیغام رمزی به حدی ساده بود، که یک بچه کوچک هم آن را می‌فهمید. گروهبانی ۶۰ دقیقه به آن نگاه کرد و بعد بدنبال یک بچه فرستاد.

آب و هوا

همایه اولی:

- در سواحل دریای جنوب، تمامی سال هوا یکسان است.

همایه دومی:

- بیچاره مردم، پس تمام سال درباره چی حرف می‌زنند؟

سوال نظامی

فرمانده: چرا یک سرباز بایستی آماده باشد، که جانش را فنای میهن و پادشاهش کند؟

سریاز: پس شما هم بالآخره فهمیدید!

عجایب زندگی

لیزای کوچولو اولین بار به دهکده رفته بود، سراسیمه

وارد اتاق شد و گفت:

- مامان بیا بیبن! شش تا خوک کوچولو آنچنان یکی را با دهنشان باد می‌کنند، که اندازه این کلبه شده است!

حیوانات باهوش

- من فکر می‌کنم بعضی از حیوانات بقدیری باهوشند، که از آدمها هم بیشتر می‌فهمند.

- من نه.

- نه، گفتم که حیوانات باهوشند.

یادگار

- چه گردبینند قشنگی!

- یادگاری است.

- از کی؟

- یادم نمی‌آید.

سگ باهوش

- از سگت راضی هستی؟

- آره خیلی، هر روز صبح روزنامه را برایم می‌آورد.

- خب، این کار را خیلی سگها می‌کنند.

- آره، ولی آخره من هیچ روزنامه‌ای را آبونمان نیستم!



بازی سرگرمی

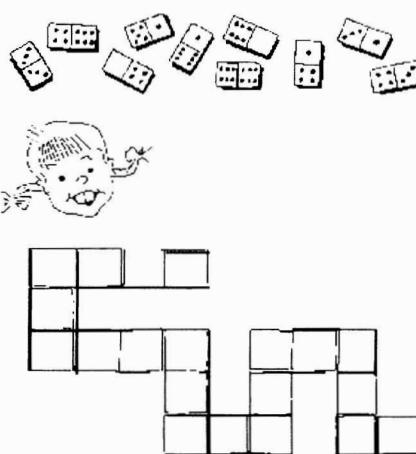
bazi az šomā name nevešteid ke šobade bāzi hā saxtand va anjam e ānhā taqriban qeire momken be nazar mi āyad. be Dārvg* goftam. javāb dād: "šobade bāzi yani tardasti va tardasti yani in ke kāri rā ānqadr anjām dāde bāši o tamrin karde bāši, ke be qol e marof ^fote āb ^ šode bāši va ān kār barāyat mesle āb xordan šode bāšad. pas bace hā bāyad bištar tamrin konnad.^ goftam: ^xob šāyad tamrin kardand o našod^. goft: ^dobāre tamrin konnand.porsidam:^ rāh e hall e digari nist?^ qor qori kard o goft: ^cerā, miše az cizhāye sāde tar šoroe kard.^ xošhāl šodam o frestādameš donbāl e cizhāye sādetar. omidvāram ke šomā rā rāzi konad.

Šobade bāzi Bā Adda hā!

- 1- az kasi bexāhid yek addad e se raqami, bā se adadd e moxtalef rā, bedon e ānke šomā bebinid, benevisad. addad e avval az addad e sevom (yani āxari) bāyad bozorgtar bāšad.
- 2- begoeid addad hā rā baraks konad. yani sevomi, avvali šavad va avvali sevom.
- 3- kocektarin addad rā az bozorgtarin addad kam konad.
- 4--hālā az u bexāhid ke raqam e āxar rā be šomā begoyad. šomā mi tavanid begoeid ke u ce addadi nevešte ast.

Ammā cetor?

raqam e vasat hamīše 9 xāhad bud. vaqt ke šomā raqam e avval va āxar rā roye ham migozārid, ānhā ham hamīše 9 xāhand bud. be hamīn sādegi. masalan dost e šomā adadd e 651 rā fekr karde ast. vaqtike ānrā baraks benevisad, mišavad, 156. hāl agar 156 rā az 651 kam konad, mišavad 495.



Bāzi

noqte hāye domino rā dar in zanjir bekeš. farāmuš nakon:

- 1- az har kart, faqqat yek bār mitavāni estefāde

بعضی از شما نامه نوشته‌اید که شعبدہ بازی‌ها سختند و انجام آنها تقریباً غیر ممکن به نظر می‌آید. به "داروگ" گفتم. جواب داد: "شعبدہ بازی، یعنی ترددستی. و ترددستی، یعنی این که کاری را آنقدر انجام داده باشی و تمرين کرده باشی، که به قول معروف «فوت آب» شده باشی و آن کار برایت مثل آب خوردن شده باشد. پس، بچمها باید بیشتر تمرين کنند." گفتم: "خوب، شاید تمرين کردن و نشد". گفت: "دوباره تمرين کنند." گفت: "راه حل دیگری نیست؟" قور قوری کرد و گفت: "چرا، میشه از چیزهای ساده‌تر شروع کرد." خوشحال شدم و فرستادمش دنبال چیزهای ساده‌تر. امیدوارم که شما را راضی کنند.

شعبدہ بازی با عدددها!

- ۱- از کسی بخواهید یک عدد سه رقمی، با سه عدد مختلف، را بدون آن که شما ببینید، بنویسد. عدد اول از عدد سوم (یعنی عدد آخری) باید بزرگتر باشد.
- ۲- بعد بگویند عدددها را برعکس کند. یعنی سومی، اولی شود و اولی، سوم.
- ۳- کوچکترین عدد را از بزرگترین عدد کم کند. حال، از او بخواهید که آخرین رقم را به شما بگوید. شما می‌توانید بگوئید که او چه عددی نوشته است.

اما چطور؟

رقم وسط، همیشه ۹ خواهد بود. وقتی که شما رقم اول و آخر را روی هم می‌گذارید، آنها هم همیشه ۹ خواهند بود. به همین سادگی. مثلاً دوست شما، عدد ۶۵۱ را فکر کرده است. وقتی که آن را برعکس بنویسد، می‌شود ۱۵۶. حال اگر ۱۵۶ را از ۶۵۱ کم کند، می‌شود ۴۹۵.

بازی

نقطه‌های دومینو را در این زنجیر بکش. فراموش نکن:

- ۱- از هر کارت، فقط یک بار می‌توانی استفاده کنی!

koni;

2- hamme kārt hā bāyad dar zanji qarār begirand.

Rāhnemāey

- * noqte hāye domino rā tori mitavān pahloye ham gozāšt, tā karthāey ke tedād e noqte hāye mosāvi dārand, roberoye ham qarār begirand;
- * az medādi estefāde kon, ke betavāni agar eštebāhi šod, ān rā pak koni.
- * agar bā dostanat zanjir rā mikeši, mitavānid mosābeqe bedahid ke ce kasi zod tar tammām mi konad.

Moammāye Ryāzi

- agar parvāne se top e tenis bexarad, 5 dolār barāyaš bāqi mi mānad. ammā agar cehār tā bexarad, 5 dolār pul kam xāhad dāšt. qeimat e har top e tenis ceqadr ast? parvāne ceqadr pul kam dārad.
- sāat e maryam dar har sāat, cehār daqiqe aqab mi oftad. agar sāat 12 bāšad va sāat e maryam, 7 sāat e qabl, vaqt e sahīh rā nešān dāde bāšad, sāat e maryam key sāat e 12 rā nešān xāhad dād?
- dar har goše az yek otāq e morraba šekl, yek pesar nešaste ast. roberoye har yek az pesar hā, pesar e digari nešaste ast. cand pesar dar har goše nešaste and?

۴۵

۲ - همه کارت‌ها باید در زنجیر قرار بگیرند:

راهنمائی

- * نقطهای دومینو را طوری می‌توان پهلوی هم گذاشت، تا کارت‌هایی که تعداد نقطهای مساوی دارند، روی روی هم قرار بگیرند؛
- * از مدادی استفاده کن، که بتوانی اگر اشتباہی شد، آن را پاک کنی؛
- * اگر با دوستان زنجیر را می‌کشی، می‌توانید مسابقه بدھید که چه کسی زودتر تمام می‌کند.

معما ریاضی

- اگر پروانه سه توپ تنیس بخرد، ۵ دلار برایش باقی می‌ماند. اما اگر چهار تا بخرد، ۵ دلار کم خواهد داشت. قیمت هر توپ تنیس چقدر است؟ پروانه چقدر پول کم دارد؟
- ساعت مریم در هر ساعت، چهار دقیقه عقب می‌افتد. اگر ساعت ۱۲ باشد و ساعت مریم، ۷ ساعت قبل، وقت را صحیح نشان داده باشد، کی ساعت ۱۲ را نشان خواهد داد؟
- در هر گوش از یک اتاق مربع شکل، یک پسر نشسته است. روی روی هر یک از پسرها، پسر دیگری نشسته است. چند پسر در هر گوش نشسته‌اند؟

کانتین وجود داشت که آنها هم کلاس درس بودند. باران که می‌بارید چکه می‌کردند. خوش بحال شاگردان داخل کانتین بالاگهه یک برنامه برآشان پیش می‌آمد و تعطیل می‌شدند.

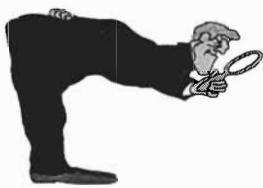
مهمنترین درس ما دینی بود. هر کس تعلیمات دینی بلد نبود معلم می‌گفت، تخم پدر و مادر خودش نیست. عربی هم اگر بلد نبودیم، دنیا و آخرت ما باد فنا بود. تاریخ اسلام را هم نباید فراموش کرد. مثلاً در کلاس دانش آموزی داشتیم که می‌دانست فلان امام یا معصوم فاصله کجا تا کجا را با شتر و کجا را پای پیاده طی کرده و شترهایشان نه مثل دیگر شتران، بلکه شتری مخصوص بوده و توانسته بود بُوی دوست و دشمن را بشناسد.

معلمی داشتیم که عربی درس می‌داد و علاوه بر عربی، فحش‌هایی می‌داد که در دکان هیچ عطاری پیدا نمی‌کردی. من یک بار در خانه حرفاًهای را که می‌زد به مادرم گفتم: مادرم با مدرسه تماس گرفت و مساله را مطرح کرد. چند روز بعد معلم در سر کلاس گفت، کدام بی خانواده‌ای با مدرسه تماس گرفته و در مورد من صحبت کرده. من با برگشتن به خانه مجدداً مساله را مطرح کردم. این بار مادرم با مراجعت به آموزش و پژوهش منطقه مساله را مطرح کرد. در آنجا ایستاده به مادرم جواب داده بودند: خانم ما از روی دلسوی می‌گوئیم، پایی این مساله شوید، چون معلم مربوطه با بچه شما لع می‌افتد و شاید او را مردود کند و چون معلم مربوطه جزو انجمن اسلامی و با آن بالا بالا دست دارد از این مساله بگذرید!

آرام - آلمان

دانش آموز!

آرام هستم و الان سیزده سال دارم. یازده سال داشتم که وارد مدرسه راهنمائی شدم. در کلاس ما ۴۳ نفر درس می‌خواندند. مدرسه دو شیفته بود. حیاط مدرسه ظرفیت ۲ الی ۳ کلاس دانش آموز را داشت. اما ۱۴ کلاس، زنگ تفریح به حیاط می‌ریخت. ناظم، چوب به دست همیشه در حیاط می‌لکید و فحش‌های جانانه و آبدار بلد بود. زنگ تفریح که جمعاً ۱۲ تا ۱۲ دقیقه بود، حیاط شلوغ پر از اشغال و گرد و غبار از ازدحام دانش آموزان ریز و درشت و همیشه دعوای دانش آموزان، خون دماغ شدن... دستشویی ما همیشه پر از کثافت و شعار از همه رقم، فحش به نظام و مدیر و فلان معلم عربی و دینی و غیره. یک جای خالی در روی دیوار دستشویی وجود نداشت. هفتگانی یک بار ورزش داشتیم، حیاط مدرسه معمولاً میدان فوتیل بود. ولی بی هیچ امکاناتی. معلم ورزش داشتیم، ولی توبی برای بازی نداشتیم. البته بچه‌ها با باطری چراغ قوه خوب فوتیل بازی می‌کردند. مدیر مدرسه هر دو ماه یا سه ماه یک بار در بلندگو اعلام می‌کرد که فلان روز عصر ساعت ۲ انجمن اولیا و مریبان است. اما همگی می‌دانستیم که جلسه پول دادن است. مدرسه هیچی نداشت از ۸ شیر آب همیشه ۲ تا خراب بود و دائم آب از آن جاری بود. بقیه شیرها را مسدود می‌کردند. در گوشه مدرسه در یک طرف حیاط ۴ عدد



از مپان نامه های شما

برای همین نوشتتم خاله سوسن، داروگ خیلی نشیره خوبیه. من یه کمی فارسی بلدم، یه کمی هم اروفارسی را از داروگ یاد گرفتم و می‌تونم نشیره را بخوانم. تازه بابا و مامانم داروگ را می‌بخون و هر جا سختم باشه بهم کمک می‌کنند.

به نظر من خوبیه داروگ اینه که فقط قصه تعریف نمی‌کنه، اونم قصمهای الکی. هر قصه و شعر و نوشته داروگ یه چیزی داره که ما می‌توینیم ازش حرف بزنیم. تو شماره ۳ قصه دوستی خیلی جالب بود. دوستی خیلی قشنگه. از داستان زندگی عمه قصه هم خیلی خوش آمد. من قبله پی‌پی جوراب بلند را خونده بودم، اما الان فکر می‌کنم که بیشتر از این قصه خوش می‌داد. چون عمه قصه را قبله می‌شناختم و حالا می‌دونم چه عمه خوب و مهربویه. یک چیز جالب تعریف کنم. مادرم همیشه وقتی کوچکتر بودم، داستان خاله سوسکه را برآم می‌گفت. اما اینجور که داروگ نوشته، هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. مادرم هم همینطور. مادرم می‌گه، مادر اون هم برash همین قصه را تعریف می‌کرد. درست گفتی، توی این قصه مثل اینه که زنا و دخترای باید حتی کتک بخورند. من به مادرم گفتم که این قصه را برای دخترم نمی‌خونم. چرا باید فکر کنه که دخترای باید کتک بخورن. قصه قشنگیه، ولی همه چیزهای قشنگ خوب نیستند. می‌شیه قصمهای قشنگ و خوب پیدا کرد. مادرم سرش را تکان داد و گفت راست می‌گی. من دیگه خدا حافظی می‌کنم.

برای داروگ خوب
آلمن — پروانه

* * *

دخترم خواست که این موضوع را از زبان خودش برای شما بنویسم. سلام داروگ، من کلاس دوم هستم و در مدرسه‌ای که من درس می‌خوانم از کلاس اول تا کلاس ششم در آنجا درس می‌خوانند. من در بین بچه‌های کلاس‌های بالاتر هم دوست پیدا کرده‌ام. بعضی وقتها می‌روم فوتیال و یا قایم موشک بازی می‌کنم. من از داروگ خیلی خوش می‌آید. حالا من می‌توانم کم کم داروگ را بخوانم.

من دوست دارم یک چیز را از درس مذهب از یک دختر دوستم در کلاس سوم برای داروگ بفرستم. در آن مدرسه روژهای چهارشنبه از ساعت ۱۲ تا ۱ ما درس مذهب داریم. پدر و مادرم به مدرسه گفته‌اند که ما دوست نداریم بچه‌مان درس مذهب بخواند تا خودش بزرگ شود و تصمیم بگیرد. من روژهای چهارشنبه ساعت ۱۲ می‌آیم خانه یا می‌روم پارک با بچه‌ها بازی می‌کنم. این چهارشنبه که ساعت ۱۲ از کلاس بیرون آمدم، دوست کلاس سوم‌ایم پرسید آیلار چرا کیفت را می‌بیری؟ مگر درس مذهب نداری؟ گفتم نه من مذهب ندارم. گفت خوبش بحالت، ای کاش من کوچک بودم و در کیفت جا می‌شدم و با تو می‌آمدم بیرون. من خیلی خنیدم و دوستم هم خودش خیلی خنید.

فنلاند — آیلار خردی، ۹ ساله.

با درودهای گرم به همکاران و دوستان گرامی داروگ! امیدوارم در کارهایتان موفق باشید. داروگ به دستمان می‌رسد و از مطالب آن خیلی خوشمان آمده. حقیقتاً مطالب آن برای ما بزرگترها هم با ارزش است و برای بچه‌ها خیلی عالی است و عکس‌ها و نقاشی‌ها و جوک‌ها و داستان‌های کوتاهش برای بچه‌ها آموزنده و جالب است. خصوصاً اروفارسی، چون بچه‌ها در خارج حروف عربی را بله نیستند و برای نمونه دختر من از جوک و داستان‌های داروگ خیلی خوش می‌آید و کم کم خودش بخش‌های اروفارسی داروگ را می‌خواند و مرتباً از من می‌پرسد که کی داروگ شماره بعدی می‌آید. اگر همین طور به خواندن ادامه بدهد، در آینده می‌تواند خواندن و نوشتمن را یاد بگیرد.

من شخصاً با توجه به این که مطالب‌های آن را حتی برای بزرگترها هم جالب دانستم، شماره‌های ۲ و ۳ را هر کدام یک عدد برای معلم فارسی در هیلیسینکی دادم. و ۳ عدد از شماره ۳ آن را خودم فرستادم برای کتابخانه‌ها، که در دسترس فارسی زبان‌ها قرار بگیرد و کمکی برای بچه‌ها و بزرگترها باشد.

با تشکر از زحمات شما
فنلاند — هاله ک.

* * *

با سلام به دوستان دست اندرکار نشیره "داروگ" می‌دانم به عنوان گرداننده نشیره علاقمند به شنیدن نظرات خوانندگان می‌باشید. از آنچنانی که من معلم زبان فارسی هستم و همیشه با کمبود کتاب و مواد مختلف برای تدریس مواجه می‌باشم، نشیره شما را کمی به عنوان کتاب درسی یا کار اضافه کنار تدریس بکار می‌بنم. بدین دلیل نظرات زیر می‌تواند نظرات شاگردان کلاس‌های ۷ و ۹ من هم باشد. نظرات دانش آموزان: — داستان‌های "خواب آسود" جالب است. — معماها و سرگرمی‌ها پیچیده و غیر قابل درک و برخی غیر عملی می‌باشند. شاگردان خط فارسی را به خط اروفارسی ترجیح می‌دهند.

خودم: — داستان "دوستی" را کمی گرفتم و در جلسه با دانش آموزان پیرامون آن صحبت کردیم. جالب بود. — نظر در مورد داستان "خاله سوسکه" بحث زیباتی در کلاس برآه انداخت. جالب بود. — به عنوان معلم کمی ملا لغتی می‌شوم. غلط‌های چاپی زیاد بود که می‌توان درک کرد. ولی کلمه چسبناک و چسب را چه به خط فارسی و چه به خط اروفارسی، چسبناک و چسب نوشته بودید که حدس زدم شاید غلط چاپی نبوده (ص ۱۳ شماره ۳).

با آرزوی موفقیت
سوند — مریم

* * *

خاله سوسن، سلام. اسم من پروانه است و ۱۲ سال دارم. من داروگ را خیلی دوست دارم، شما را هم چون زحمت می‌کشید و داروگ را می‌نویسید دوست دارم،



ایتالیا

* مهرنوش س: دوست عزیز تشویق‌های شما، بویشه معلمان و دست اندرکاران مسائل کودک، باعث دلگرمی ما و اوج گرفتن صدای "داروگ" می‌شود. بی صبرانه منتظر دریافت مطالبتان هستیم. به محض بهتر شدن وضع مالی "داروگ"، صفحات ارو فارسی‌اش را بیشتر می‌کنیم.

آمریکا

* نادر عزیز: از اظهار لطف شما متشکریم. شماره‌های قبلی را به آدرسی که داده بودید، پست کردیم. موفق باشد.

* صابر م: سلام متقابل ما را هم بپذیرید. بهترین راه دسترسی سریع و مرتب به "داروگ"، آبونه شدن آن است. نشریه، بلافاصله، پس از انتشار برای مشترکین آن ارسال می‌شود. امتحان کنید.

سوئد

* حمید ق: مطالب درباره کودکان، از نشریات ایران، را دریافت کردیم. دستتان درد نکند. حتما از این مطالب استفاده خواهیم کرد. خوشحال می‌شویم که باز هم چنین مطالبی را برایمان بفرستید.

* مریم م: دوست بسیار عزیز، شماره‌های درخواستی نشریه را برایتان فرستادیم و وجه ارسالی از فروش نشریه را هم دریافت کردیم. همکاری صمیمانه دوستان عزیز و پر محبتی مانند شما، بیشترین مشوق ما برای انتشار "داروگ" است. خوشحال خواهیم شد که از تجربه‌های کاری خودتان، به عنوان معلم، بیشتر برای نشریه بنویسید.

* مجید: از این که در زمینه توزیع "داروگ" با ما همکاری می‌کنید، خوشحال و متشکریم. وجه حاصل از فروش نشریه را به همان ترتیبی که در نامه نوشتم، برایمان بفرستید.

* دانیلای عزیز: نام و آدرس‌تان را به عنوان مشترک "داروگ" ثبت کردیم. امیدواریم که از خواندن نشریه لذت ببرید.

نامه‌های رسیده

* نامه‌هایی که از طریق پست الکترونیکی به "داروگ" می‌رسند، در این صفحه پاسخ نمی‌گیرند.

* از همه دوستانی که یک سالگی "داروگ" را با تلفن و کارت پستال تبریک گفته‌اند، صمیمانه تشکر می‌کنیم.

آلمان

* سعیدی: با تشکر از شما که نامه آرام عزیز را برایمان فرستادید. این نامه را در همین شماره "داروگ" چاپ کردیم.

* نادر: دوست عزیز، لطف شما به "داروگ" ما را به ادامه کارمان امیدوارتر می‌کند. آبونمان نشریه، کمک بزرگی به تداوم کار آن است. پس دوستان و آشنایان را آبونه "داروگ" کنید.

* ساکار ا: ترجمه تحقیقات پژوهشکان آلمانی در مورد عوایق زیان بار اسلحه‌ای اسباب بازی بچه‌ها را دریافت کردیم. از همکاری‌تان سپاسگزاریم و حتما از این مطلب، در ارتباط با مطالب دیگری در همین زمینه، استفاده می‌کنیم.

* خدمتمند ب: فرم اشتراک و وجه ارسالی دریافت شد. نشریه برایتان پست خواهد شد. متشکریم و آرزوی موفقیتتان را داریم.

* پروانه عزیز: نامه قشنگ را در همین شماره نشریه چاپ کردیم. به "داروگ" لطف داری. سعی کن باز هم برای ما بنویسی و دوستانت را هم به این کار تشویق کنی. "داروگ" از داشتن همکاران و دوستان خوبی مانند شماها بسیار خوشحال می‌شود. به مامان هم سلام متقابل ما را برسان.

* مهرک: شماره‌های قبلی "داروگ" را همراه نامه مربوط به هزینه آن برایتان فرستادم. موفق باشد.

* کانون سیاسی - فرهنگی ایرانیان (سیویکاو): دوستان عزیز، سلام‌های متقابل ما را بپذیرید. "داروگ" شماره سوم و قبض اشتراک آن را برایتان فرستادیم. خوش و خرم باشد.

* محمد رضا چ: فرم اشتراک و وجه ارسالی را دریافت کردیم. نشریه را از این پس مرتبا برایتان می‌فرستیم. موفق باشد.

* دوستان عزیز نشریه دیدار: شماره‌های نهم و دهم نشریه را دریافت کردیم. متشکریم.

* کتابخانه ایرانیان شهر هانوفر: کارت تبریک عید و بروشور معرفی کتب و نشریات شما را دریافت کردیم موفق باشد.

کودکان با ما همکاری بکنید.

* مسعود: ما هم برایتان سلام داریم. "داروگ" از هر گونه همکاری‌ای استقبال می‌کند. این همکاری می‌تواند از نوشتن مطلب و شعر و قصه و آبونه کردن دوستان و آشنایان گرفته تا فرستادن عکس و طرح مربوط به کودکان و کمک به توزیع آن در شهر محل زندگی و یا مدرسه محل تحصیل باشد.

* عباس گویای عزیز: از زحمتی که برای مصاحبه با کریگ کشیدید، واقعاً مشکریم. امیدواریم در زمینه قصه‌های کودکان نیز با ما همکاری کنید. آیا نوشتہ‌ای در این زمینه ندارید؟ مهری ن: از اظهار لطفتان تشکر می‌کنیم. برای صحبت با سوسن بهار می‌توانید با شماره تلفن اعلام شده در "داروگ" تماس بگیرید.

فرانسه

* کانون فرهنگی هنری نیما: دوستان عزیز، نامه رسید دریافت "داروگ" به دستمان رسید. مشکریم.

فرود

ب، امید: گفته بودید، "داروگ" زنانه است و قهرمان‌هایش "دختران" هستند. با شما موافق نیستیم. "داروگ" انسانی است و سعی می‌کند اساساً جنسیت را مطرح نکند. اتفاقاً قهرمان‌هایش در اکثر موارد نه "دخترانه" که هر دو گانه است. خیلی جاها هم اصلاً معلوم نیست، چون جنس مطرح نیست. شما فکر می‌کنید "خواب آلد" دختر است یا پسر؟

دانمارک

* س، رضائی: با سلام متقابل و تشکر از نظر لطفتان به "داروگ". همانطور که در شماره اول توضیح دادیم، "داروگ" را برای کودکانی که می‌توانند بخوانند و بنویسند، منتشر می‌کنیم. سن کودکی را بر طبق کنوانسیون حقوق کودک، تا هیجده سال در نظر داریم.

* ناصر: خوشحالیم که از "خواب آلد" و "گل خندان" خوشتان آمده است. هر دو داستان را سوسن بهار می‌نویسد.

* هادی جامعی عزیز: نامه پر مهر شما را دریافت کردیم. از این که "داروگ" را پستدیدید بسیار خوشحالیم. همکاری شما با "داروگ" باعث افتخار آن است.

* مهین: شماره چهارم نشریه را برایتان می‌فرستیم. و تقاضا می‌کنیم که هزینه اشتراک آن را به جیروی پستی مندرج در نشریه واریز کنید. خوش و خرم باشید.

انگلیس

* سهیلای عزیز: همانطور که می‌بینید، قصه آیدا را در این شماره چاپ کردہ‌ایم. از طرف ما حسابی او را ببسوید و بگویند که باز هم برایمان قصه بگوید. مشکریم.

* ناهید م: خوشحالیم که از "داروگ" خوشتان آمده و می‌خواهید آن را برای پسرتان مشترک شوید. شماره سوم را همراه فرم اشتراک برایتان ارسال کردیم. موفق باشید.

هلند

* کتابخانه مرکزی آمستردام: نوشه شما درباره رجب محمدین، فیلم ساز و نمایشنامه نویس و عکاس ایرانی مقیم اروپا، را دریافت کردیم. مشکریم و سعی می‌کنیم که در یکی از شماره‌های "داروگ" از نقاشی زیبای ایشان استفاده کنیم.

* راضیه م: خوشحالیم که از "داروگ" خوشتان آمده است. ما تمام تلاش خود را برای هر چه بهتر شدن نشریه می‌کنیم. اما قطعاً همکاری دوستان عزیزی مانند شما، کمک موثری به ما خواهد بود.

فنلاند

* آیلار خدری عزیز: نامه قشنگ را در این شماره "داروگ" چاپ کردیم. صورت ماهت را می‌بوییم و امیدواریم که باز هم برایمان نامه بنویسی. مامان و بابا را از طرف ما سلام برسان و مواطن خودت باش.

* هلاله ک: دوست خوب و مهربان، از این که "داروگ" را برای کتابخانه‌ها فرستادی، بسیار مشکریم. "داروگ" با دوستانی مانند شما حتی می‌تواند روی پاها کوچک خود بایستد و بزرگ و بزرگتر شود. خوشحال خواهیم شد که در زمینه آبونه کردن نشریه توسط کتابخانه‌های فنلاند با ما همکاری کنید. دستتان را به گرمی می‌شاریم.

جمال ح: از همکاری شما برای آبونه کردن کتابخانه شهر یواسکولا مشکریم. هنوز نامه‌ای از این کتابخانه دریافت نکردیم. موفق باشید.

کانادا

* ناصر ا: دوست عزیز، وجه اشتراک و نامه شما را دریافت کردیم. خوشحالیم که به جمع مشترکین "داروگ" پیوستید و امیدواریم که در زمینه نگارش و ترجمه مطالب مربوط به



مروارید زنده

شاهو پیر خضرائیان

آب می‌افتد و با امواج می‌رقصید. وارونه می‌رقصید، مثل خود خانه، نخل‌های ساحل، قایق‌ها و عابرینی که از لب اسکله می‌گذشتند. امروز، هنوز نیامده بود. اگرچه، یک شبه بود و او می‌بایست خانه باشد.

کفش‌هایش را در آورد و رفت توى آب. آنقدر جلو رفت، تا آب به زانو‌هایش رسید و پاچه شلوار کوتاهش را خیس کرد. کمی آنجا ماند. دو دل بود: شنا بکند یا نه. اینک، آب گرمای تنفس را گرفت و آن هوسر شدید شنا را، که شن‌ها به او بخشیده بودند، خواباند. از آب بیرون آمد و قبل از آن که به کفش‌هایش برسد، پایش به چیز سفید و تیله مانندی خورد و آن را روی شن‌ها غلتاند. آن را برداشت و شن‌های رویش را پاک کرد. جدار سفید یکدست، صاف و استخوانی‌ای داشت. با دقت آن را برانداز کرد و به این نتیجه رسید، که حتماً مروارید است. مرواریدی به درشتی یک گردو، شاید بزرگترین مروارید جهان. او اکنون برای لحظه‌ای یکی از دریانوردان انسانها بود، که مروارید بزرگی به دست آورده بود. قهرمانی، که اسمش در هیچ کتابی نبود. بلافضله، به عصر خودمان برگشت. مرواریدش را در حیب شلوارش گذاشت، تپه را دور زد، از پلاز گذشت و به اسکله برگشت. قایق پدرش را آنجا نیافت. در بالکن آن خانه رو به دریا هم دختر پیراهن سفید را ندید. اما، ساحل جان گرفته بود. کافه، کار روزانه‌اش را از سر گرفته بود؛ بستنی فروشی‌ها، بازارشان گرم بود؛ و در پلاز هم مردمانی دراز کشیده بودند، که مدام به آنها افزوده می‌شد؛ آفتاب، داغ بود و دریا مردم را به خود می‌خواند. خانه‌های شهر، چون مشتی صدف در دامن کوه ریخته شده بودند. خانها هم مثل صدف، رازی در دل داشتند و مرواریدی در درون. در کوچه سمت راستی پیچید و وارد آپارتمان شماره ۱۶ شد. این، خانه سونیا بود و سونیا مروارید این خانه. حداقل، دنیز اینجور فکر می‌کرد. در آسانسور را باز کرد و دکمه شماره پنج را زد. بعد در رویروی آسانسور را زد و



دنیز، روی یکی از سکوهای چوبی ساحل نشسته و پاهای لختش را از آن آویزان کرده بود. طوری که نوک انگشتان شستش به سطح آب می‌رسید و خنکای آن را می‌مکید. قایقهای زیادی، که در چند ریف به سکو بسته شده بودند، مدام در حال تلاطم بودند و پرستوهای دریانی انگار منتظر ساعت شروع کار آنها بودند.

دنیز، روی تخته اسکله دراز کشید و دست‌هایش را از آن آویزان کرد. سنگ ریزه‌های کف آب، صدف‌های چسبیده به پاهای‌های سیمانی اسکله، و ماهی‌های ریز زیر آن، در موج‌های نرم دریا می‌رقصیدند. سعی کرد، صدفی از پایه اسکله بکند، اما دستش به آن نمی‌رسید. صدفا، لب‌هایشان را بر هم چفت کرده بودند و انگار چیزی در خود مخفی می‌کردند. چیزی اسرارآمیز و راز مانند. دنیز از پدرش شنیده بود، که صدفا ممکن است مرواریدی در درون خود داشته باشد. تیله گردی، به بزرگی یک نخود یا بزرگتر. هر صدفی، رازی در درون دارد. دست کم، زندگی ساده‌ای با زیباتی‌های خاص خودش و دنیای چسبیده به پایه اسکله. هر صدفی را که بشکافی، داستانی از دریا برایت می‌گوید. دنیز، چند تا از این داستان‌ها را در کتاب درسیش خوانده بود: "اوراشیمای ماهی گیر و دختر دریا". چند تا را هم به صورت فیلم کارتون دیده بود: "پینوکیو در شکم نهنگ" و "دختر سلطان دریاها". اما داستان‌هایی که پدر بزرگ تعریف می‌کرد، از همه جالبتر بود. پدر بزرگ، چیزهای بیشتری می‌گفت. شاید بعضی چیزها را خودش اضافه می‌کرد، اما در هر صورت زیبا بودند. گاهی هم قصه‌ها، مثل رویدادهای واقعی تعریف می‌شوند. مثل داستان مرواریدهای درشت، که یابندگانشان به شروت افسانه‌ای دست یافتنند. یک بار از پدرش پرسیده بود: پدر! چرا تو به جای میگو و خرچنگ، مروارید صید نمیکنی؟ پدرش گفت: این دور ورا، معمولاً، مروارید پیدا نمی‌شون. آدم میتوانه یه عمر علاف بشه و چیزی هم گیر نیاره.

دنیز، گاهی دزد دریانی یک چشم می‌شد، گاهی اوراشیمای ماهی گیر و گاهی هم سندباد. اینها، البته، رویاهای کودکانه‌اش بودند. الان، بیشتر به داستان دختر توى بالکن علاقه داشت. دختری که هر روز می‌آمد توى بالکن خانه‌شان، که در طبقه پنجم یکی از خانه‌های مشرف به دریا بود، و تصویرش در

اینجا پیر مرد! بیا بینم چی واسم داری!
 - سلام بابا! تو اول بگو در سال چند بار این باعچه رو هرس
 میکنی؟ بعدش هم بگو یک مروارید چقد میتونه بزرگ باشه?
 - یک مروارید؟ اندازه یه نخود قندی!
 - نمیتونه بزرگتر هم باشه?
 - آخه چقد بزرگ؟
 - مثلاً اندازه یه گردو.

- اگه یه صد بتونه قد یه لاک پشت باشه، چرا ممکنه.
 پدر بزرگ دست از کارش کشید و در حالی که هنوز لبه‌های قیچی را هم نیاورده بود، داشت خودش را برای سوال بعدی آماده می‌کرد. یک جفت صندل چوبی به پا داشت و پیزامه و پیراهن راه راهی به تن. دنیز، به اندازه لاک پشت و صد فکر می‌کرد: لاک پشتها، البته، کوچک و بزرگ دارند. لاک پشت داریم با سیصد کیلو وزن و لاک پشت داریم به اندازه ساعت بغلی پدر بزرگ. اما،
 صد هم میتوانه گاهی بزرگ و
 حتی خیلی بزرگ باشه. تا حدی،
 که در آن، پری دریائی منزل داشته باشه. خیالش از این نظر راحت شد، اما هنوز سوالی داشت:
 - خوب چه شکلین؟
 - شکلشون که گرده. مث توب،
 صاف و سفید. مث تخم مرغ.
 آنوقتا که من چشام خوب کار میکردن، مرواریدا برق هم میزدن.

دنیز، دیگر کاملاً مطمئن شد و می‌توانست خوشحالیش را با پدر بزرگ و مخصوصاً مادر بزرگ شریک کند. اما هنوز تصمیم نگرفته بود، مرواریدش را چکار کند. اینجا، پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدر و خاله و شکم برآمده خاله‌اش و آنجا هم سونیا. براستی پیدا کردن یک مروارید هرچه هم سخت باشد، به اندازه تصمیم گرفتن درباره‌اش سخت نیست. آن هم وقتی که سونیا، زیباترین دختر و دنیز، مهربان‌ترین پسر دنیا باشد. اما مشکل این بود، که دنیز نمی‌توانست از کسی کمک بگیرد، حتی از پدر و حتی از خاله‌اش. این کاری بود، که فقط خودش می‌بایست انجام می‌داد. آخرش هم خودش تصمیم گرفت: مروارید در پای گردن بند سونیا، ثروتیست که برای همیشه می‌ماند. اگر هم روزی نیاز شد، آنوقت آدم می‌تواند آن را بفروشد. اما اول باید در گردن سونیا باشد، تا همه بدانند که دنیز بزرگ‌ترین مروارید جهان را پیدا کرده است و هم این که هیچ پسری فکر نکند، که می‌تواند حریف دنیز باشد.

این بود که، اگرچه از مادر سونیا دلخور بود، اما از پدر

منتظر ماند. لحظه‌ای بعد زن جوانی، در پیراهنی رکابی و پای بی جوراب، در را باز کرد و با خوشروئی با او رو برو شد: سلام دنیز! تو نرفتی لب آب؟
 - از اونجا میام. سونیا نیستش؟
 - با باباش رفت بیرون، عصر با هم می‌ایم لب آب، اونجانی؟
 - آره.

- خوب، پس اونجا تو رو می‌بینیم.

دنیز از پله پائین رفت. دوست نداشت، آسانسور را بگیرد. دست کرد توی جیبش و مرواریدش را لمس کرد. خیلی صاف نبود، ولی خیلی بزرگ بود. اول می‌خواست آن را به سونیا هدیه بدهد. ولی حالا داشت حساب دیگری می‌کرد: اگر مروارید را بفروشم، می‌تونم با پوشش هدیه بهتری برایش بخرم. شاید بتونم برای پدر و مادرش هم هدیه بخرم، برای پدر خودم و خاله‌ام هم. شاید برای خودم هم دوچرخه بهتری بخرم و مقداری چیزهای قشنگ دیگر.

مروارید خیلی ارزش دارد، آن هم مرواریدی به این بزرگی! در ساحل مدتی به انتظار سونیا و خانواده‌اش چرخید، اما آنها را ندید. دلخور شد و برای این که از ناچاری در بیاید، رفت کمی با بجها بازی کرد. اما، به زودی خسته شد. رفت توی آب و تا دیروقت توی آب بود.

از مادر سونیا دلخور بود، گرچه نمی‌توانست قبول کند که او به همین سادگی دروغ بگوید. برای همین لج کرده بود و نمی‌خواست دوباره ببرود و سراغ سونیا را بگیرد. لباس‌هایش را پوشید و از کنار صف قایق‌ها گذشت. هنوز، دندان کوسه برنگشته بود. این اسمی بود برای قایق پدر دنیز، که سفید و سریع بود و تیز و برا در تن موج‌ها فرو می‌رفت و آنها را می‌شکافت. سر خیابان راهش را کج کرد و رفت به طرف منزل خاله‌اش، که چند کوچه آن ورتر بود. اما، کمی پائین‌تر مسیرش را تغییر داد و به کوچه باریک سنگ پوش پیچید و در چوبی خانه‌ای قدیمی را زد و از پشت در گفت: منم.

در که باز شد، مادر بزرگ را دید: در لباسی تابستانی و کلاه حصیری گرد، با رمزمی مصنوعی و چند برگ پارچه‌ای. پیش خودش گفت: باز یادش رفته، کلاهش را بردارد. آفتاب، که دیگر نیست. اما، نخواست یادش بیاندازد. در عوض گفت: سلام ننه! پدر بزرگ خونه است؟

پدر بزرگ در حیاط داشت باعچه را هرس می‌کرد. دنیز را که دید، یا بهتر است بگوئیم صدایش را که شنید، گفت: بیا

- بده من، میدونم چیه!
- پیشم نیس.
- کجاست؟
- خونمیس.
- برمیم ببینم چیه!
- باشه.

سونیا رفت آشپزخانه. مادرش داشت شام را حاضر می‌کرد.
گفت: ماما میرم بیرون، زود میام.
- دنیز چی؟ دنیزو تنها میداری؟
- با هم میریم.

ادامه دارد



۱۹

مهم است که بداعیم همه کارهانی که بچه می‌کند، بازی هست یا نیست. خیلی از مواقع، بچه کوشش لعاف را در دهنش می‌کنند، چیزی را می‌کشد و ول می‌کند. اما اگر بسیند، بچه‌ای شش ماه تمام همان کار را می‌کند، این دیگر نشان توقف و ترمز بچه است.

از سن معینی، بچه به اینواع مختلف ابراز وجود می‌کند. تا حدی دنیای خارج را شناخته و می‌داند که پروانه پرواز می‌کند. می‌گوید: من پروانه‌ام، ولی نمی‌تواند پرواز کند، پس نتیجه می‌گیرد که من پروانه نیستم. خیلی از مواقع، از طریق این که: "من، این نیستم"، هویت خودش را پیدا می‌کند. بنابراین، از طرق مختلفی عمل می‌کند: پیپی، بت من، ز رو و...

باید این را فهمید و به کودک کمک کرد. مثلاً اگر می‌گوید: "من زمو هستم". در بازی، خودش می‌فهمد که زمو نیست. ممکن است بارها بنشیند و فیلم زمو را نگاه کنند، زمو شود، و دست آخر بفهمد که زمو نیست. حالا اگر پدر و مادر با او بازی کنند، کمک می‌شود که زودتر از نقش زمو بباید بیرون. اما اگر این روش ادامه پیدا بکند، در سنین ۱۰ و ۱۲ سالگی، نشانه این است که این بچه هنوز نتوانسته هویت خودش را پیدا کند و هنوز در آن گیر است. باید متوجه شد که احتیاج به کمک دارد و به او کمک کرد. این پرسوه از دو سالگی (قایم موشک) تا شش سالگی ادامه می‌باید. آنوقت دیگر آن مفهوم اولیه را از دست می‌دهد. ولی باز هم ممکن است، دلش بخواهد مثلاً کابوی شود. اینجا اما دیگر می‌داند که این منم، ولی می‌خواهم ادای کابوی را در بیاورم. اینجا اداست، ولی در سنین پائینتر ادا نیست، تجسس است.

بزرگ و مادر بزرگ خداحافظی کرد و یکراست رفت به طرف خانه سونیا. از نبش اولین ساختمان کوچه نسترن، که خانه سونیا آنجا بود، صفت قایق‌ها و در میان آنها قایق پدرس را دید. دوباره وارد ساختمان شماره ۱۶ شد، آسانسور را گرفت و در زد. باز مادر سونیا در را باز کرد. کمی پکر به نظر می‌رسید. قبل از آن که دنیز چیزی بگوید، گفت: بیا تو! می‌دونی، که سونی و باباش تصادف کردن؟

- ها! کسی زخمی شده؟
- نه، بیا تو! سونی یه کم ترسیده.
دنیز رفت به اتاق سونیا و سونیا برایش تعریف کرد که چه شده: یه هو یه ماشین از روی رو او مدد و یکراست او مدد تو سینه ما. بعد، شراح! خوب شد، سرعت بابام کم بود. تزدیک بود، یه دوچرخه‌سوار رو هم بزنه. خیلی ترسیده.
- بابات چی شد؟

- چیزیش نشد. ماشینو برد تعمیرگاه، منم با اتوبوس برگشتم.
- سونی! یه چیز خوب پیدا کردم.
- چیه؟ باز کن دستتو ببینم!
- نه. الان بهت نمی‌گم.
- چرا؟ بگو! خواهش می‌کنم، ببینم!
دنیز دستش را گره کرده بود و نمی‌خواست رو کند. سونیا سعی کرد، دستش با زور باز کند، ولی زورش نمی‌رسید. کمی با هم کلنگار رفتند و اتاق سونیا را بهم ریختند. عاقبت، دنیز دستش را شل کرد. یک تکه مداد شمعی آبی در دستش بود و کف دستش را رنگ کرده بود.
- بی مزه.

سونیا این را گفت و مداد را زد توی سر دنیز که داشت بی مزه می‌خندید. آخرش گفت: من که نگفتم تو دستمه، پیشم نیست.
- چی پیدا کردی؟ بگو!

- حدس بزن! چیزی به اندازه یه گردو.
- هیچی پیدا نکردی، مگه گردی تو خالی! مثل سنجاق سارا.
- چرا! من یه چیزی پیدا کردم، تو خالی هم نیست، خیلی هم خوبه.

- پس کو، ببینم!
- می‌گم پیشم نیست، خونه است. فردا نشونت میدم.
- همین حالا بده! مگه چه میشه?
- همین که پیدا کردم، آوردمش اینجا، تو نبودی. مگه مادرت نگفت?
- گفت که تو او مدعی اینجا، ولی نگفت چیزی پیدا کردی.
- نگفتم چیزی پیدا کردم، فقط او مدم اینجا.
- خوب حالا چی پیدا کردی?
- خودم هم به درستی نمیدونم چیه، یعنی میدونم، ولی مطمئن نیستم اون باشه.

šer

Do šer az siv vider bera
šer avval
Jel ūz uqolvis!
āheste be kaleat bezan,
kālāmāt onjā vāysādan o
montazere toand.
yē šer benevis:
āheste boro jelo
dašte por az golvāžei to.
(tak o tok alfhāy boland rā farāmoš nakon.)
* * *

Sere dovom
ye šer benevis!
bāzi kon
kāmelan jedi
ye šer benevis! bāzi kon, šoxi šoxi!
goš kon!
mišenavi
sedāy e qalb e šer rā!
be zendegi negāh kon!
bezāreš to mošt e gereh karde
dast e capet.
formeš bede be ye done šer!
* * *

šer o tarāne az amir e
barqaši

Otobos
otobos man šofer nadāre, kokiye
kokeš mikonam, mire viž viž, āliye
sandali dāre, vali mosāfer nadāre
mosāferāš raftan pāein, xāliye !
otobos e man hamme jā mire
piš e xāle xerse
piše ammo šire
in taraf mire, on taraf mire bebin alān onjast
zir e dastgire
bas ke tond mire
mire gom miše
šāyad zir e taxte, yā
pošt e āqā file.
* * *

toye divār ye moše, ke bāzigoše
roye divār ye morce ast, ke done be doše
to āsemon ye abare ke šekl e babre
ro zamin ye qatāre
engāri ye māre
oni ke bā domeš ro šāxe āvizone
āqā mimone

شعر

سو سر من دم مهد دلچی
شعر اول

یه شعر بنویس!

لهیسته بله کلمات بزین.

و منتظر تواند.

یه شعر بنویس!

آهسته برو جلو

دشت پر از گلواژه، توئی!

(اتک و تو علفعای بلند را فراموش نکن.)

* * *

شعر دوم

یه شعر بنویس!

بازی کن کاملاً جدی

یه شعر بنویس!

بازی کن، شوخی شوخی!

گوش کن!

می‌شنوی صدای قلب شعر را!

به زندگی نگاه کن!

بداراش تو مشت گره کرده دست چپت.

فرمیش بده به یه دونه شعر!

* * *

شعر و ترانه از امیر برغشی

اتوبوس

اتوبوس من شوفر نداره، کوکیه

کوکوش که می‌کنم، میره ویژ ویژ، عالیه

صندلی داره، ولی مسافر نداره

مسافراش رفتن پائین، خالیه!

اتوبوس من همه جا میره

پیش خاله خرسه

پیش عموم شیره

این طرف میره، اون طرف میره

بین الان اونجاست

زیره دستگیره

بس که تند میره

میره گم میشه

شاید زیر تخته، یا

پشت آقا فیله.

* * *

توی دیوار یه موشه، که بازیگوشه

روی دیوار یه مورچه است، که دونه به دوش

تو آسمون یه ابره، که شکل ببره

رو زمین یه قطاره

انگاری ماره

oni ke bā nokeš be deraxt mikibe
āqā dārkobe
on sang nist lākpošte
on bute xār nist, xār pošte
* * *
yek šer az Banafše

*Piāno*

bā naqme piāno šād mi šavam
sehr āmiz ast engār!
aškhāyam ārām be roy piāno miqaltand
va melodi ei rā minavāzand
ke sedāyaš mesle
ceke ceke kardan e qatre hāye āb ast.
gāhi farāmoš mikonam qosse delam rā
gāhi qosse am rā minavāzam
sai mikonam tā dor šavam
tā dor dasthā
az in jahān e sard tā bi nahāyat
fāsele begiram
be noti tabdil šavam.
ke šenide o dost dāste mišavad.
az navāxtan lezzat mi baram
bāz istādan ne mi tavanam!
gāhi dost dāram faqqat goš farā
daham.
ārāmeš paziram tā qalbam jalāei
yābad.
nefratam rā bā melodi mohājemi
biron berizam
dar yek melodiye latif o āšeqāne
amniyyat yābam
say mikonam az zendegi farār
konam
va āhang e pivaste ei benavāzam!
ammā be vaeiyat bāz migardam
va dard hā rā zendegi mikonam
barāy hamin ham
mi navāzam!
be donyā ye digari mi ravam.
donyāye piāno.
stockholm 1994
* * *

šer az Sosan e Bahār

Hanāei
ye joje hanāei
bāzi mikard tanhāei
resid be šāxe gol, az u āmad sedāei:
jik, jik, jik, māmmān morqe kojaei!
zanbur e par talāei nišam zade hesābi.
ye parvāne rangi, se rang be ce qašangi
parid ro šāxe gol
engār unam sšdā zad:
xānum morqe kojāei?



اوئی که با دمش رو شاخه آویزونه
آقا میمونه
اوئی که با نوکش به درخت میکوبه
آقا دارکوبه

اون سنگ نیست، لاک پشته
اون بوته خار نیست، خار پشته.

* * *
یک شعر از بنفسه (ترجمه از سوئدی)**پیانو**

با نغمه پیانو شاد می‌شوم
سحرآمیز است انگار!

اشکهایم آرام بروی پیانو می‌غلتند
و ملوڈی‌ای را می‌نوازند

که صدایش مثل چکه کردن قطره‌های آب است
گاهی فراموش می‌کنم

غصه دلم را

گاهی غصمان را می‌نوازم
سعی می‌کنم تا می‌توانم دور شوم

تا دور دستها

از این جهان سرد تا بی نهایت فاصله بگیرم
به نتی تبدیل شوم،

که شنیده و دوست داشته می‌شود.
از نواختن لذت می‌برم!

باز ایستادن نمی‌توانم!

کاهی دوست دارم فقط گوش فرا دهم.
آرامش پذیرم تا قلب غمگین جلانی یابد

نفرتم را با ملوڈی مهاجمی بیرون بریزم
در یک ملوڈی لطیف و عاشقانه

امنیت یابم

سعی می‌کنم از زندگی فرار کنم
و آهنگ پیوستهای را بنوازم!

اما به واقعیت باز می‌گردم

و دردها را زندگی می‌کنم

برای همین هم می‌نوازم!

به دنیای دیگری می‌روم

دنیای پیانو.

استکھلم ۱۹۹۴

* * *

شعر از سوسن بهار**حنائی**

یه جوجه حنائی

بازی می‌کرد تنهائی

رسید به شاخه گل، از او آمد صداني:

جیک جیک جیک، مامان مرغه کجای؟

زنبور پر طلائی نیشم زده حسابی!

یه پروانه رنگی، سه رنگ به چه قشنگی

پرید رو شاخه گل

انگار اوئم صدا زد: خانوم مرغه کجای؟

چرا کودکان باید کار کنند؟

کنند." در ادامه، بحث‌های داغ نوجوانانی که در سمینار شرکت داشتند، نماینده "سازمان نجات کودک" را متقاعد کرد که نظرات این سازمان در این باره اشتباه است. وی گفت، که مباحث این سمینار را در اولین نشست سازمان خود مطرح و سعی می‌کند که مواضع آن را تغییر بدهد.

سپس مسئول شاخه BLLF در سوئیز، با نمایش اسلامیدهای بسیار زیبا و گویا، فعالیت این سازمان در زمینه رهانی کودکان از کار بردگی در پاکستان را تشریح کرد. این سازمان، که اقبال مسیح از فعالین و رهبران شناخته شده آن بود، در پاکستان مدارسی دارد که کودکان رها شده از بردگی مزدی را در آنها آموزش می‌دهد. از نکات جالب این مدارس، با توجه به آن که شاگردان آنها از کودکی به کار اشتغال داشته‌اند و اصولاً با بازی‌های کودکانه آشنایی چندانی ندارند، این است که بازی جمعی جزو دروس مدارس محسوب شده است و کودکان بخشی از ساعت درس روزانه خود را به بازی‌های جمعی و متنوع می‌پردازن.

احسان الله خان در این بخش سمینار، خاطرات خود از اقبال مسیح و نقش این مبارز خردسال در آزادی هزاران تن از دوستان همسن و سال خود از اسارت‌گاههای کار را به زبانی ساده تعریف کرد. سخنان وی، آنجا که مستقیماً از اقبال سخن می‌گفت، با تاثیر و احساسات عمیق انسانی توان بود و حاضرین را تحت تاثیر قرار داد.

سمینار با صحبت کوتاه مگنوس بریمار، سردبیر نشریه "گلوبن"، در نقد "سازمان نجات کودک" و اصولاً کمبودهایی که در مبارزه بر علیه پدیده بردگی کودکان وجود دارد، ادامه یافت. و پس از آن، گفتگوهای جالبی نیز از جانب شرکت کنندگان در این اجلاس، و عمدتاً نوجوانانی که با علاقمندی مباحثات را تعقیب می‌کردند، صورت گرفت. سپس توضیح و جمع‌بندی پایانی سوئن بهار، به کار سمینار پایان داد.

این سمینار در فضایی فعل و حساس، بیش از سه ساعت بی وقه ادامه داشت و به ویژه با توجه به این که همگی شرکت کنندگان اصلی در میزگرد سمینار، مسئولین نهادهای رسمی و فعالین و دست‌اندرکاران شناخته شده عرصه دفاع از حقوق کودک و لغو کار کودکان بودند، اهمیت ویژه‌ای در پیشبرد مباحث مریبوط به "بردگی کودکان" داشت و به قول برخی از شرکت کنندگان، نقطه آغازی برای نوع دیگری از مبارزه علیه بی حقوق کودکان و بردگی آنان محسوب می‌شد.

به پیشنهاد سوئن بهار، سمینار "چرا کودکان باید کار کنند؟" از طرف موسسه A.B.F، نهاد آموزشی کارگران در سوئن، در تاریخ ۱۶ آپریل ۹۸، مصادف با سالگرد مرگ اقبال مسیح برگزار گردید. در این سمینار، رئیس "یونیسف" در سوئن، مسئول شاخه بین‌المللی "سازمان نجات کودک"، سردبیر نشریه "گلوبن" و دبیر تشکل "دیای کودکان"، مسئول "جبهه رهائی بخش کار بردگی کودکان" در سوئن، و احسان الله خان مسئول و بنیانگذار BLLF، "جبهه رهائی بخش کار بردگی کودکان" در پاکستان و معلم اقبال مسیح شرکت داشتند. کربک کیلگریگ، کودک کانادانی فعال جنبش "لغو بردگی کودکان" و موسس سازمان "کودکان را رها کنید" نیز پیامی برای این سمینار فرستاده بود.

سمینار با فیلم کوتاه و تکان دهنده مگنوس بریمار، از زندگی و مبارزه اقبال مسیح، شروع شد. و با سخنرانی سوئن بهار، که علاوه بر تحلیل و بررسی این پدیده، به برخورد مشخص انتقادی به "یونیسف" و "سازمان نجات کودک" نیز می‌پرداخت، ادامه یافت.

پس از آن، رئیس "یونیسف" اجازه خواست که در عوض خواندن متن سخنرانی از پیش تهیه شده‌اش، مستقیماً به بحث و پاسخ گوئی به مسائل مطرح شده از جانب سوئن بهار پردازد. وی در تمامی طول بحث تلاش می‌کرد، که ضمن دفاع از فعالیتهای "یونیسف" و پرده پوشی نواقص و کمبودهای این فعالیتها، اینطور نشان دهد که بیش از آنچه این نهادها انجام می‌دهند، نمی‌شود کاری بر علیه بردگی کودکان کرد. مسئول "یونیسف" در سخنرانی خود از جمله گفت: "درست است که دنیا سرمایه‌داری است، اما کودکان موظفند که در رشد اقتصادی کشورهایشان شریک باشند. تصمیمات ما بر واقعیات سوار است و امکان ندارد که جلوی کل کار کودک را بگیریم. با تکیه بر همین واقعیات، باید با مسائل فرهنگی کشورها کنار بیاییم."

بخش قابل توجهی از وقت سمینار به نقد سیاست‌های "سازمان نجات کودک" برای کاهش سن قانونی اشتغال به کار کودکان از ۱۴ سال (اصوب "سازمان جهانی کار") به ۱۰ سال اختصاص یافت. نماینده "سازمان نجات کودک" در ابتدای سخنان خود از این سیاست دفاع کرد و در پاسخ به انتقادات گفت که: "کودکان در این کشورها باهوشتر و کارآرایی از کوکان سوئنی هستند. کودکان خودشان می‌خواهند که کار

قوی پیکر با محدودیت‌های خاص تاریخی - تکنیکی برای رساندن پیامش به سایر نقاط جهان و دیگری یک کودک ۱۲ ساله نحیف با قدرت تاثیرگذاری وسیع جهانی. بزرگترین تشابه این دو سمبول آزادی خواهی، اما این است که هر دو توسط صاحبان سرمایه و دستگاه قدرتشان محکوم شدند. اسپارتاکوس به صورت علنی در سنای بسیار شرومند و قانونی، اقبال در یک جلسه مخفیانه و کثیف، اما با برگزارکنندگانی به همان میزان شرومند. هر دو غیاباً به مرگ محکوم شدند و هر دو حکم مرگ نیز به اجرا در آمد.

تصور می‌شود که واژه "برده"، واژه‌ای بسیار قدیمی است که دینانی دیگر را در زمان‌های بسیار دور و دراز در ذهن

متبدار می‌کند و بردهداری،

اسطوره‌ای است بسیار قدیمی.

اما در عالم واقعیت، این

"استوره" میزان سودی است که

از قبل کار کودکان به جیب

صاحبان سرمایه می‌رود.

بنا به گزارشات "سازمان جهانی

کار"، حدود ۴۰ میلیون کودک

در جهان امروز به انواع کار

اشتغال دارند. با توجه به این

که یک بخش از کار نامرئی

و غیر قابل احتساب کودکان،

مانند تجارت سکس و کار

کودکان در خانه و کارگاه و

مزروعه فامیلی، در این آمارها

ذکر نمی‌شود، می‌توان فرانکانس

فاجعه را حدس زد.

کارگران کوچک در اندونزی برگ

توتون، در سری لانکا برگ چای،

در برزیل قهوه، و در مصر گل

یاسمن، می‌چینند. در تایلند و

فیلیپین لباس می‌دوزند. در پاکستان و ایران قالی می‌بافند. در

هندوستان الماس می‌تراشند و النگوی شیشه‌ای و ترقه می‌سازند.

در معادن پرو طلا می‌شویند. در آمریکا پنبه می‌چینند. و در

آلمان و انگلیس، در کارخانه‌های کوچک و رستوران‌ها به کار

مشغولند. سختترین و شنیع‌ترین شکل کار کودک، برگی

قرض و کار پر مخاطره و اجباری آنان در کشورهای موسوم

به جهان سوم یا توسعه نیافته است.

حدس زده می‌شود، که فقط در هندوستان بین ۷۰ تا ۱۱۵

میلیون کودک برده قرض وجود دارد، که به انواع کارهای

سخت مشغولند. بنا به گزارش "سازمان حقوق بشر" پاکستان،

بخش‌هایی از سخنرانی سوسن بهار در این سمینار را در
ذیر می‌خوانید:

با سلام و خوشامدگوئی صمیمانه!
ما امشب یک بار دیگر دور هم جمع شده‌ایم، تا به مسائل‌ای
که ظاهراً برای کشورهای پیشرفته صنعتی حکم عذاب و جدان
را یافته است، بپردازیم. شخصاً امیدوارم از این فراتر رفته و
عذاب و جدان را با مستولیت پذیری حایگزین کنیم. امیدواری
دیگر من، پیشرفت غنی مباحث سمینار و شمری که برای کمپین
ما علیه کار کودک دارد، است. قبل از شروع، از همه می‌خواهم
به احترام خاطره عزیز اقبال مسیح یک دقیقه سکوت کنیم.

زمانی که خودم را برای سخنرانی آماده می‌کردم،
مسائل‌ای به ذهنم رسید. فکر
کردم اگر فعالین جنبش کارگری
قرن هیجدهم که علیه کار
کودک مبارزه می‌کردند، اینجا
حضور داشتند، با دیدن ما چه
فکری به خاطرشان می‌نشست؟
شاید زیاد تعجب نمی‌کردند و
این احساس که مدت دارزی
نیست که غایباند، بهشان دست
نمی‌داد. با خود فکر می‌کردند،
که بحث‌ها بعضاً در همان
 نقطه‌ای است که آنها شروع
کرده بودند. اما وجود این همه
وسائل مدرن و شکل لباس
پوشیدن ما، حتی آنان را به
تعجب و امی‌داشت. و این سؤال
برایشان مطرح می‌شد، که چگونه
کار کودک می‌تواند هنوز وجود
داشته باشد، در حالی که جامعه
تا به این حد پیشرفت کرده است؟

امروزه تصور می‌شود، که برگی مدت‌ها قبل از بین رفته
است. اما در واقعیت، در آخر هزاره دوم، وحشتناکترین و غم
انگیزترین نوع بردهداری، برگی کودکان و کار اجباری آنان،
در پیش چشم ما جریان دارد.

بین اسپارتاکوس تا اقبال مسیح، فاصله زیادی است. فاصله
تاریخی عظیمی بین دوره‌هایی که این دو در آن می‌زیسته‌اند،
وجود دارد. اما این دو، از جهات مختلفی بهم شبیه‌اند. هر دو
بردهاری و برای آزادی مبارزه می‌کنند. یکی در خود نظام
بردهاری، و دیگری در سیستم سرمایه‌داری. یکی گلادیاتوری



ترسناک فقر چنان در ثروتمندترین کشور دنیا گسترده شده است، که تصور می‌شود تا مدتی دیگر یک کودک از هر چهار کودک آمریکائی به زیر خط فقر رانده شود... به گزارش روزنامه ترکی آیدین لیک، ۳ میلیون و ۷۵۰ هزار کودک در ترکیه به کار مشغولند... و در آفریقای مرکزی نیز، از ۱۲۲ میلیون کودک زیر ۱۵ سال، ۳۲ میلیون تن کار می‌کنند. در ایران و پاکستان و سایر کشورهای اسلام زده، بردگان ارزان به کار در شرایطی سخت مشغولند. این کودکان نه فقط از سختی کار، بلکه از وجود قوانین و سنتهاي اسلامی، که به همان اندازه که شرعی‌اند، قانونی هم هستند، تحت فشار و اتفاقاً مدامند. بنا به گزارشات رسمی در سال ۱۹۹۰ در ایران، ۳۴ هزار کودک بین ۶ تا ۹ سال و ۵۳ هزار کودک ۱۰ تا ۱۲ سال و

تعداد ۲۲۸ هزار

کودک ۱۲ ساله به کار مشغول بوده‌اند.

.. طبق گزارش

مشابهی در سال

۱۹۹۲، از ۱۱

۳۲۶ میلیون و

هزار کودک بالای

۶ سال که به کار

اشتغال داشته‌اند،

۴۹۷ هزار کودک

به کار در خانه و

یا مزرعه خانوادگی

مشغول بوده و

حقوقی دریافت

نمی‌کرده‌اند. بنا به



سرشماری سال ۱۹۹۵، ۴ درصد از جمعیت کارکن کشور، کودکان بین ۱۰ تا ۱۴ ساله بوده‌اند. البته به این آمار رسمی نمی‌توان اعتماد کرد، تعداد کودکان کارگر به مراتب از این بیشتر است. با این همه، همین آمار هم از ابعاد فاجعه کار کودک در ایران پرده بر می‌دارد. در روزنامه همشهری سال ۹۷، یک استادکار قالیبافی هفت ساله برای دریافت جایزه بهترین قالیباف سال، معرفی شده بود. راستی این استاد کوچولو، از کی بکار مشغول شده است؟

آری، حدّها میلیون از چنین استادکارانی، با بدن‌های نحیف، پیکرهای خمیده، و با آثار و علامت شکنجه و آزارهای فیزیکی و روانی بر بدنها و نگاههای بی رمق شان در سرتاسر دنیا مشغولند. از ۳۵ میلیون آمریکائی که بنا به گزارشات

۱۲ میلیون کودک کارگر در این کشور وجود دارد، که نیمی از آنها را کودکان زیر ۱۲ سال تشکیل می‌دهند... به گزارش "کنفراسیون اتحادیه‌های آزاد"، بین ۳۰۰ تا ۵۰۰ هزار کارگر خردسال در کارخانهای پارچه و فرش بافی، تولید چرم، کارخانهای کفashی، و مزارع در ایتالیا وجود دارد... "سازمان نجات کودک" در آلمان می‌گوید، که ۶۰ هزار کودکان ۱۴ ساله‌ای را دید که به ظرفشوی در رستوران‌ها و پخش روزنامه و ماشین شوئی در خیابان‌ها مشغولند. فقط در ایالت نورد وست فالن، که حدوداً ۲۰ میلیون جمعیت دارد، ۴۰ درصد کودکان مدرسه‌ای بین ۱۳ تا ۱۵ سال، در تعطیلات تابستان یا بعد از مدرسه و یا حتی تمام سال را کار می‌کنند... در اسپانیا، ۴۰۰ هزار

کودکی که در

کارخانه کفash

سازی کار

می‌کنند، وضعیت

بهتری از رفای

آلمانی‌شان ندارند.

.. در انگلستان،

بردگان ارزان، در

کارخانه‌ها و

کارگاه‌ها پخش

شده‌اند. بنا به

گزارشات رسمی،

تقریباً نصف

کودکان ۱۳ تا ۱۵

ساله، بطور سیاه

در عرصه‌های

خدمات و اطلاعات به کار مشغولند. یک تحقیق آماری در انگلیس نشان می‌دهد، که بیش از دو میلیون کودکی که به مدرسه می‌روند، به نوعی کار مزدی اشتغال دارند. بنا به قرارداد کار اتحادیه مشترک اروپا، کودکانی که به مدرسه می‌روند نباید بیش از ۱۲ ساعت در هفته کار کنند. بسیاری از کودکان انگلیس اما، بیش از این میزان کار می‌کنند. همین گزارش نشان می‌دهد که ۴۴ درصد کودکان دانش آموز در حین کار آسیب می‌ینند که از هر ده نفرشان، یکی به بیمارستان منتقل می‌شود. ۲۵ درصد از این کودکان کارگر، زیر ۱۳ سال هستند... در آمریکای ثروتمند، میلیون‌ها کودک به واکس زنی، کار در کارخانه و کارگاه‌های کوچک، و مزارع پنبه مشغولند. از ۳۵ میلیون آمریکائی که بنا به گزارشات رسمی، زیر خط فقر قرار دارند، ۱۲/۶ میلیون کودکند. شبح

اشکال کار کودک، که به دلیل فقر اقتصادی صورت می‌پذیرد، باید ممنوع شوند، نه فقط کار "پر مخاطره" و "بردگی قرض". راستی مگر در بین انواع کار کودک، کار "غیر مخاطره آمیز" هم پیدا می‌شود؟ هر کاری که در ازای پرداخت دستمزد، آن هم دستمزدی بسیار ناچیز، صورت می‌گیرد، هر کاری که کودک را مجبور به ترک تحصیل می‌کند، هر کاری که کودکان را استثمار می‌کند و به ثروت کارفرمایان می‌افزاید، کار "پر مخاطره" است و باید ممنوع شود...

اگر کودکان مجبورند که در خیابانها، خانه‌ها، در عرصه تجارت سکس، و کارخانه‌ها و کارگاه‌های کوچک و بزرگ کار کنند، تقصیر کشورهای فقیرشان نیست. علت، فقر و عقب ماندگی کشورها نیست. یک دنیای سرمایه‌داری وجود دارد و این پروسه متیدیک انباشت سرمایه در آن است که باعث پدیده کار کودک شده است. این مهم نیست، که کودکان در کارخانه‌های صادراتی کار می‌کنند یا در شرکت‌های چند ملیتی. مهم این است، که سودبُری نظام سرمایه‌داری، علت وجودی کار کودک است!

آلترناتیووهای ممنوعیت کار کودک "سازمان نجات کودک" و "یونیسف"، علیرغم اختلافاتی که با هم دارند، دارای این نقطه ضعف اساسی هستند که کار کودک را به حساب دلایل فرهنگی می‌گذارند. این تعریف نسبیت فرهنگی، هم ارجاعی است و هم اسکولاستیک. یک جهان وجود دارد، یک ارزش هم باشیست وجود داشته باشد. حقوق بشر برابر برای تمامی این بشر. این نهادها، به عوض این که دولتها و صاحبان سرمایه را مجبور به پذیرش حقوق کودک کنند، کودکان کارگر را به تطبیق با نیازهای سرمایه تشییق می‌کنند... ویکه یورگنسن، مستنول "سازمان نجات کودک" در سوئد، در کنفرانس‌های اسلو و آمستردام، که در مورد کار کودک برگزار شده بودند، خواهان قانونی شدن سن کار کودکان کشورهای غیر صنعتی از ده سال شد. دلیلش هم این بود، که کودکان به دام تجارت سکس و مواد مخدر نمی‌افتنند. وی در این سمینارها گفت: "از آنجا که این کودکان از طفویلیت کار را شروع می‌کنند، در سن ده سالگی کاملاً بالغند و می‌توانند قانوناً کار کنند". می‌بینید، در اروپا اگر کودک ده ساله‌ای به بلوغ زوردرس دچار شود، به او "پیر کودک" خطاب می‌کنند. به روانشناس و دکتر نشانش می‌دهند و سعی می‌کنند او را به سن و سال و نیازهای طبیعی و منطبق بر ده سالگیش برگردانند. اما در مورد کودکان کشورهای غیر صنعتی می‌گویند، که باید سن قانونی کار آنها را از ۱۴ سالگی به ۱۰ سالگی پائین آورد!

اگر این پیشنهاد از طرف کارفرمایان و دولتها ارائه شده بود، طبعاً برخورد ما فرق می‌کرد. ولی وقتی کسی که ادعای دفاع

چه می‌توان کرد؟ و تا بحال چه کارهایی صورت گرفته است؟ نیروهای زیادی حول این قضیه گرد آمده‌اند. بحث‌های فروانی صورت گرفته و بسته به دیدگاه‌های مختلف، قدمهایی هم برداشته شده که فی نفسه مثبت است. اما من می‌خواهم، کمبودها و نقاط ضعفی را که در این مباحث و آلترا ناتیووها وجود دارد، توضیح بدهم. از "یونیسف" شروع می‌کنم. علیرغم این که به بعضی از آلترا ناتیووهای این نهاد سمتی دارم، اما به نظر من، مطالبات و نظرات آن غیر کافی و در پاره‌ای موارد، پائین آورنده سطح خواست‌هاست. برای این که مستدل صحبت کنم، از گزارش "وضعیت کودکان جهان در سال ۹۷" آن شروع می‌کنم...

در بخشی از این گزارش به اسطوره‌های کار کودک اشاره شده است. از جمله به این که:

— کار کودک فقط در کشورهای غیر پیشرفته وجود دارد. گزارش اما به درست می‌گوید: "در عالم واقع، از نیروی کودکان در تمامی کشورهای صنعتی و در عرصه‌های پر خطر بطور روtin استفاده می‌شود."

— کار کودک قبل از ریشه کن کردن فقر از بین نخواهد رفت. بنا به نظر "یونیسف" اما، می‌توان و باید کار پر مخاطره و بردگی کودک را بدون این که ربطی به ریشه کن سازی فقر داشته باشد، از بین برد.

— عمدۀ کار کودک در کشورهای غیر پیشرفته و در عرصه تولیدات صادراتی صورت می‌گیرد. در این زمینه معمولاً به کودکان پاکستانی که توپ فوتbal می‌سازند تا کودکان کشورهای شرwtمند از آن استفاده کنند، اشاره می‌شود. به گزارش "یونیسف" اما، این فقط ۵ درصد کار کودکان را در بر می‌گیرد، در حالی که حجم بیشتر کار کودکان در عرصه‌های غیر رسمی، مانند کار خانگی و بردگی قرض و کار در مزارع، انجام می‌پذیرد.

— بایکوت محصولات کار کودکان، به وسیله خریداران و دولتها، قدمی به جلو است. "یونیسف" اما می‌گوید، اشکال این کار در این است که مبارزه با کار کودک را فقط به عرصه صادراتی تقلیل می‌دهد و بر بخش عمدۀ این کار پرده ابهام می‌اندازد.

به نظر من، "یونیسف" و حتی "سازمان نجات کودک" مشکل را می‌بینند، اما از توضیح علت و ریشه آن طفره می‌روند. آن را مثل واقعیتی در کنار سایر واقعیت‌ها می‌پذیرند و خود را فقط به بهبودهایی در شرایط کار کودکان محدود می‌کنند.. ریشه کن کردن فقر برای از بین برد کار کودک، اسطوره نیست. اسطوره، تقلیل کار کودک و ممنوعیت آن به کار پر مخاطره و بردگی، و در نظر نگرفتن ثروتی که از کل پدیده کار کودک به جیب صاحبان سرمایه می‌رود، است. تمامی

فعال جنبش دفاع از حقوق کودکان، باید ماقزیمالیست بود و نه یک ابیسلون کمتر. این کافی نیست که بر اجرای قوانین نظارت کنیم، باید از سطح قوانین موجود فراتر رفت و خواهان وضع قوانین جدید شد. شخصاً به تحصیل رایگان و اجرایی با کیفیت بالا، برای کل کودکان دنیا که از طرف "یونیسف" پیشنهاد شده، سپاهی دارم. به علاوه، خواهان ممنوعیت قانونی هر نوع کار اقتصادی برای کودکان زیر ۱۵ سال در سراسر جهان هستم..

فشار به مطبوعات برای همگانی کردن واقعیت و آشنا ساختن کل جامعه بشری از ابعاد فاجعه آمیز کار کودک، که می‌توان آن را با امکانات همین دنیای امروز و به نفع طبقه کارگر و فرزندانش ریشه کن کرد، یکی دیگر از خواستهای من است.

چرا کودکان باید کار کنند؟

در پایان می‌خواهم به این سوالی که برای سمینار مطرح کردہام، پاسخ بدهم. برای این که نیروی ارزان و بعضاً مجانية و خاموش کارند و متاسفانه دنیای ثروتمند ما بر دستهای کوچک آنان می‌چرخد و بر شانه‌های خمیده و کمرهای تا شده والدین کارگرگشان بنا شده است. برای این که سودآوری بیشتر سرمایهداران را تأمین می‌کنند. این و نه هیچ چیز دیگر!

* * *



از حقوق کودک را دارد، این را پیشنهاد می‌دهد، جای تعجب دارد. آیا کودکان باید خودشان را با نیازهای سرمایه ورق بدهنند، یا باید سرمایهداران را مجبور کرد که حقوق کودک را برسیت بشناسند؟ آیا این وظیفه "یونیسف" و "سازمان نجات کودک" و "سازمان جهانی کار" نیست، که آنها را وادار به این امر کنند؟ آیا کار کودکان دلیل فرهنگی دارد یا دلیل اقتصادی؟ چرا فقر وجود دارد؟ مساله به فرهنگ مریبوط است یا به سرمایه؟ آیا بیکاری نتیجه کار کودک است یا بالعکس؟ باید کودکان را نجات داد یا به زنجیر کشید؟ اگر ما کار کودکانمان از سن ده سالگی در سوئد را قبول نمی‌کنیم، چرا برای کودک هندی این را می‌پذیریم؟ به این خاطر که آنها بالغند؟

۱۰ در هندوستان، مساوی ۱۴ در سوئد و اروپاست؟ طرف که را باید گرفت؟ کودکان یا کارفرماها؟ ما یا آنها؟ آیا امکانات کافی در دنیای مدرن ما وجود ندارد، که بشریت مجبور نباشد در پایان قرن، الیور تویست داشته باشد؟ اگر جواب آری است، پس چرا این امکانات به کار گرفته نمی‌شود؟ سوالات ساده‌ای هستند، اما این نهادها جواب قانع کننده‌ای برای آنها ندارند.

طبعی است که شخصاً برای تمامی کسانی که حتی یک قدم در راه بهبود وضعیت کودکان برداشته‌اند، احترام قائلم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که: به مشابه

پیام کریگ کیلگربرگ

چه خوب، که دنیا به وسیله فنکس و ۱. میل و مطبوعات کوچک شده است. همسایه‌ها و دوستان ما، امروزه، فقط بچههای خانه بغلی نیستند. همسایه‌هایمان، بچههای آمریکای جنوبی، آسیا، و آفریقا هستند. آنها هم کودکان دنیا می‌هستند. ما همه کودکیم. کودکهایی با رویاها و امیدها و نیازهای مشابه. ما باید به عنوان کودک، در دفاع از حقوق خودمان، حرف بزنیم. ما این حق و این مسئولیت را داریم.

اقبال باید سمبیل این امید که یک فرد می‌تواند هدفش را بدست بیاورد، باشد. تاثیر مثبتی، که حتی کودکان می‌توانند در دنیا بگذارند. کودکانی که ۱۲ ساله‌اند. هیچ وقت این را فراموش نکنید. من سلام ویرژ به مگنوس برمی‌مار و احسان الله خان دارم. هر دو، به دلیل فعالیت چندین سالماشان در این عرصه، مورد احترام من هستند. با کمک بزرگترهایی مانند این دو مرد، که به بچه‌ها باور دارند، بچه‌ها می‌توانند رشد کنند و پاسخ مشکلات شان را بیابند.

گفتگویی با مليحه مینو خرد و امیر برغشی

برگ است. این چیزها برای کودک ملموس و قابل قبول است.

سؤال: لطفاً خودت را معرفی کن و کمی از خودت بگو، تا صحبت را شروع کنیم.

مليحه: من مليحه مینو خرد هستم. قبل از کتابدار "کانون پرورش فکری" در تهران بودم و فعالیتهای ادبی کتابخانه را هم به عهده داشتم، مثل قصه و شعر خوانی. در یکی از فیلم‌های کانون به اسم "نادر نمی‌تواند"، ساخته کوروش افشار پناه، هم بازی کردم. فعالیتهای دیگری هم در زمینه کار با بچه‌ها داشتم، از جمله در تئاتر و موسیقی. کار موسیقی برای کودکان را در سوند شروع کردم و حاصلش هم دو نوار "سرخ مثل آبالو" و "ترانه‌های کوچک" است.

سؤال: از کی به کار برای کودکان علاقمند شدی؟

مليحه: می‌توانم به کودکی خودم بازگردد، که چگونه شیشه آواز خواندن بودم. هفت ساله بودم و با اعتماد غریبی در جشن‌های مدرسه



سؤال: نظر تو چیست

امیر؟

امیر: من هم بر این باورم، که نباید به بچه‌ها پند و اندرز داد. چون، خلاف روحیه آنهاست. در عین حال اعتقاد دارم، که ادبیات یا تئاتر و فیلم کودکان می‌توانند هدفمند باشد، مثل نمایشات آموزشی. منتهی این هدفمندی نباید در خدمت یک اندیشه خاص باشد. باید ذهن بچه را تقویت کرد. بعده خود او یاد می‌گیرد، که تجربه کند و بشناسد، تصمیم بگیرد و انتخاب کند. البته به کمک و همیاری بزرگترها.

می‌خواندم. ولی نه ترانه‌های مناسب سنم را، بلکه آهنگ‌های بزرگترها را. چون، متسافنه آهنگ‌های مناسب بچه‌ها وجود نداشت. این فکر همیشه با من بود، که چرا بچه‌ها باید بخوانند "یک توب دارم قل قلیه"، مگر توب مسطح هم هست؟

سؤال: به همین دلیل به کار ترانه خوانی برای کودکان علاقمند شدی؟

مليحه: آره، فکر می‌کنم این انگیزه اولیه من بود.

سؤال: برخورد کودکان به این نوارها چگونه بود؟

مليحه: من بارها شنیده‌ام که چقدر کودکان به "سرخ مثل آبالو" علاقمندند و این برای من جالب است. چرا؟ چون ما از رنگین کمان حرف می‌زنیم. رنگین کمان، هفت رنگ است و رنگ‌هایش هم مثل آبالو است، مثل بال پرنده است، رنگ

سؤال: به نظر می‌رسد که بعد از صمد بهرنگی، در ایران، در زمینه ادبیات کودک کار جدی‌ای صورت نگرفته است. با توجه به این که شما در "کانون پرورش فکری" کار می‌کردی، نظرت در این باره چیست؟

مليحه: البته کتابخانه‌ای زیادی نوشته می‌شند، که دیگر وجود ندارند، مثل ادبیات سیاسی کودکان! آنها، البته، ادبیات

سؤال: امیر، خیلی حرف زدیم و تو هنوز خودت را معرفی نکردی! از خودت بگو و توضیح بد، که تا بحال چه کارهایی برای بچهها کرده‌ای؟

امیر: من امیر برغشی هستم. از سال ۱۳۵۰، بطور جدی کار با بچهها را شروع کردم. همزمان که در دانشکده هنرهای زیبا در رشته تناتر تحصیل می‌کردم، به عنوان مریب "کانون پژوهش فکری کودکان" هم کار می‌کردم. کارم این بود، که آخر هفته‌ها به آبادان می‌رفتم و با بچه‌های کتابخانه تمرين تناتر می‌کردم و بعد از چند هفته در خود کتابخانه‌ها به اجرا می‌گذاشتم. وقتی کارم را به تهران منتقل کردم، باز همان کار را با بچه‌های جنوب شهر تهران انجام می‌دادم. فلایده‌های کار می‌کردیم، بر اساس اتفاقات و مشاهدات روزمره بچه‌ها و آنها را تنظیم و اجرا می‌کردیم. حاصل کار هم اجرای دو نمایشنامه "بچه‌های کوچه" و "پرواز" بود، که در پارک لاله تهران به نمایش عمومی در آمدند. البته، نمایشنامه "پرواز" ضبط تلویزیونی شد و از کanal ۲ هم پخش گردید.

اینجا هم که آمدم، یکی دو نمایشنامه نوشتیم و یکی دو کار هم بر اساس قصه‌های سوندی تنظیم کردم. یک قصه از آسترید لیندگرن و یک قصه از ستن نورکویست. این نمایشنامه‌ها را به اتفاق مليحه مینو خرد و دیگر همکاران‌مان اجرا کردیم.



نیز بودند. مگر نه این که ادبیات هم برای خودش تعریفی دارد؟ از بین تمام کتابهای ما، در بخش جنوب شهر تهران، "پی پی جوراب بلند" تنها کتابی بود که هیچ وقت در کتابخانه نبود و مرتب دست به دست می‌گشت.

امیر: از قصه‌های فلکلوریک که بگذریم، و افسانه‌های مادر بزرگ و... که به ادبیات جهانی تعلق دارند و در هر سرزمینی بگونه‌ای نقل می‌شوند، ما ادبیات کودک و نوجوان به معنایی که در کشورهای اروپائی هست، نداریم. هر چه هست، کلی گونی است. در حالی که قرار است که ادبیات کودکان، خاص آنها باشد و دنیای کودکانه آنها را منعکس کند، ولی متاسفانه این کار صورت نمی‌گیرد. علتی هم این است، که بچه‌ها در فرهنگ ما از اهمیت کمتری برخوردارند. انگار هنوز باور نکرده‌ایم، که این‌ها زنان و مردان آینده‌اند. و جدا از این، نیازهای انسانی این آدم کوچولوها با مال خود ما هیچ فرقی غیر از تفاوت سنی، که اتفاقاً به همین دلیل نیاز به توجه بیشتر دارد، نمی‌کند.

در ایران، سالانه چندین کتاب درباره بچه‌ها نوشته می‌شود، ولی اتفاقی می‌افتد. البته گویا چند سالی است، که نادر ابراهیمی دارد بطور جدی در این زمینه کار می‌کند. ولی خب، این کار یکی دو نفر نیست. باید نهادی باشد و طور وسیع در سطح مدارس روی آن کار شود.

و اما اشاره کردید به صمد بهرنگی. به نظر من، "ماهی سیاه کوچولو" قصه جذابی است. چون در عین سادگی، زیبا و پر کشش است، بخاطر تم جستجویی که دارد. آخر بچه به اندازه خود "ماهی سیاه کوچولو" کنجدکار است، در ضمن از ماجراجویی هم بدنش نمی‌آید. این حسن کار صمد است، چیزی که در قصه‌های دیگر نمی‌بینیم.

سؤال: به نظرت در ادبیات کودک تا چه اندازه می‌توان از واقعیات و مسائل جدی حرف زد؟ آیا آنطور که بعضی‌ها عقیده دارند، حرف زدن از سختی‌ها، دنیای کودک و فانتزی او را بهم می‌زنند؟

امیر: نه، این کار هیچ اشکالی ندارد. منتهی تا جائی که می‌شود گفت در حوصله بچه باشد. اگر بچه حرف ما را نفهمد، یا موضوع برایش کشش نداشته باشد، بلافاصله خسته می‌شود و علاقه‌مندیش را از دست می‌دهد. بنابراین، ما مجبوریم که سن و ظرفیت بچه را رعایت کنیم. و گرنه، دادن شناخت و آگاهی به کودکان در مورد مسائل واقعی، نه تنها غلط نیست، بلکه ضروری است. برای این که خودشان بدنیال این شناخت از واقعیات هستند.

گفت: چی؟ گریه گفت: ابر، چون روی خورشید را می‌پوشاند. خاقان به گریه گفت: تو ابری! ملکه گفت، بگو: از ابر قوی‌تر هم هست. خاقان گفت: چی؟ گریه گفت: باد... ملکه به گریه گفت، بگو: از باد قوی‌تر هم هست. خاقان گفت: چی؟ گریه گفت: دیوار. خاقان گفت: خب تو دیواری! گریه گفت: از دیوار قوی‌تر هم هست. خاقان گفت: چی؟ گریه گفت: موش، چون دیوار را سوراخ می‌کند. خاقان گفت: خب تو موشی! گریه گفت: از موش قوی‌تر هم هست. خاقان گفت: چی؟ گریه گفت: گریه. خاقان گفت: پس تو گریه‌ای! گریه گفت: حالا که پذیرفتی من گریه‌ام، اجازه بده بروم با گریه‌های دیگر بازی کنم. به این ترتیب گریه از زندان خاقان خلاص شد.

سؤال: آیا کار تازه‌ای در دست تهیه دارد؟

ملیحه: حدود هشت ترانه با شعر و ملودی جدید داریم، که چنانچه بتوانیم مسائل مالی یعنی هزینه تهیه نوار را حل کنیم، کاست را تولید و عرضه خواهیم کرد.

امیر: طرح نمایشی هم در پیش روی داریم، که در آینده روی آن کار خواهیم کرد. این نمایش برای گروه سنی پنج تا هفت سال است.

انتشارات فسیم منتشر کرد

بردگان ارزان



سوسن بهار

عادل ۸ مارک آسان

بیژن هدایت

Nasim, Box 9069, 102 71 Stockholm, Sweden

Postgiro: 412 23 79 - 3

سؤال: اسم این نمایشنامه‌ها چیست؟

امیر: ترجمه فارسی آن می‌شود، "وقتی که آقا گاوه به سرش می‌زند" از آسترید لیندگرن و "بچه خرسی که یک صندلی پیدا کرد" از ستن نورد کویست. در زمینه موسیقی هم همانطور که می‌دانید، دو تا نوار برای بچه‌ها پر کردیم، که کار مشترک من و ملیحه است.

سؤال: ویژگی تئاتر کودک در چیست، می‌توانی توضیحی در این باره بدھی؟

امیر: اولاً: که گروه سنی بچه‌ها در آن رعایت می‌شود. یعنی مثلاً می‌گویند، که فلان نمایش به درد بچه‌های دو تا چهار ساله می‌خورد. دوماً: سادگی موضوع است، که اغلب هم آموزشی است و بیشتر از چهل دقیقه هم زمان می‌برد. سوماً: استفاده از رنگ و ماسک و موزیک و همه این عوامل است.

گروه‌های حرفه‌ای، سعی می‌کنند تا حد امکان از حرکات بدنی و ماسک برای القای موضوع استفاده کنند. یعنی از دکور و این چیزها استفاده نمی‌کنند یا کمتر می‌کنند. من چند اجرا از آنها دیده‌ام. واقعاً تئاترشنان، تئاتر بی‌هیچ است. یعنی که نه از نور به آن معنا استفاده می‌کنند و نه از دکور. بیشتر روایت می‌کنند و می‌گذارند که کودک با تخیل خودش موضوع نمایش را دنبال کند. مثل نقالهای پرده‌دار خودمان. یا ماد بزرگ‌هایمان که برایمان قصه می‌گفته‌اند و ما را به دنیای قصه‌ها می‌برند. البته تئاترهای مجلل و پر زرق و برق هم در سالن سلطنتی اینجا برای بچه‌ها اجرا می‌شود. ولی، همیشگی نیست.

سؤال: یکی از کارهایت را برای ما تعریف کن.

امیر: یکی از کارهای ما نمایشنامه "خاقان و گریه" بود، که قصه‌ای چینی است و من بر روی متن آن کار کدم و به صورت نمایشنامه درش آوردم. این تئاتر را به اتفاق ملیحه در پیش از پنجاه مهد کودک، به مدت دو ماه، اجرا کردیم. داستان نمایش، بسیار ساده بود. خاقانی بود، که گریه‌ای داشت و آن را پیش از هر کسی دوست می‌داشت، حتی بیشتر از ملکه. به نظر او، گریه همه چیز بود، خورشید، زمین، کوه، دریا... ولی گریه می‌خواست، فقط گریه باشد و اجازه داشته باشد که به باغ قصر برود و با گریه‌های دیگر بازی کند. اما خاقان، دل از او بر نمی‌داشت و می‌خواست که گریه همیشه پیش او باشد.

ملکه که به گریه حسودی می‌کرد، به او یاد داد که بگوید: من خورشید نیستم، چون از خورشید قوی‌تر هم هست. خاقان

Nâme ei az tehrân

نامه‌ای از تهران

bad az zohre roz e 26 esfand māh, cand roz qabal az eeid e noroz, tamām e kasāni ke az zele šomāl e qarbi ye mydān e āzādi (qesmati ke termināl e qarb dar ānsō qarār dārad) barāye raftan be šahrestān, yā az xarid e šab e eeid yā bāzgašt az kār, mi gozaštand, šāhed e sahne qam angizi budand. man niz ke masiram az antaraf bud, jameiyat e 500-600 nafare ei rā didam ke dor e ham jame šode va be tamāšāye cizi mašqoland. bā xodam goftam hatman mareke girhā bārāy sargarmi ye mardom mareke gerefteand. con qblan va har az gāhi dide budam, ke māreke girhā māreke migereftand va mardom e bi tafrih rā ke sargarmi e candāni nadarand, bā nešān dādan e mār e šāx dār o affei va.... lahezāti sargarmi kardand. va dar azāye ān az mardom pul migereftand. albbate gāhi bā hammle mamurān e šahrdāri robero mi šodand va basātešān beham mirixt.

bā in tassavor be samte jameiyat raftam va be saxti az dele ān, rāhi be jelo bāz kardam. ammā bā didan e sahne, tāmāme vujodam larzid. na az mār gir xabari bud va na az mār. do kodak hododan 12-13 sāle, mesle glādyātor be qasd e košt hamdigar rā kotak mizadand. az in ke mardom dexālat nemikardand, taajob kardam! cand lahze ey saram gj̄ raft. hame ciz dore saram micarxid. az biniye yeki az bace hā xon miāmad. kotak kāri o zad o xord be šekll e vahšiyane ei edāme dāšt. xāstam dexālat konam va mane in xošonat šavam. Mardi jeloyam rā gereft o goft: ^ barādarand. ^ goftam: barādar bāšand, ne mibini dārand hamdigar rā mi košand? u goft: ^ dava ne mi konnad... ^ harfhāymān be pāyān nareside bud ke, zad o xord motavaqef šod. no javān e bozorgtar bā sedāy boland o larzāni goft: ^ šab e eeid ast, har kas mi xāhad rān de sevom mobārezē rā bebinad, komak konad. ^ va kolāhi rā dar dast gereft va be taraf e jameiyat āmad. dastaš rā derāz kard o šoroe be jame kardan e pul az mardom kard. mardom, puli dar kolāh migozāštand. bazi hā ham ke dastešān nemiresid, az pošt, sekke ei be vasat e mareke mi andāxtand ke pesare kocektar jam mikard.

badanam dāq šode bud. gošhāyam sot mikešid va vujudam mammlo az nefrat o ātefe bud. mardom benazaram jor digari mi āmadand, cehre hā rā kaj o kole mi didam. be

بعد از ظهر روز ۲۶ اسفند ماه، چند روز قبل از عید نوروز، تمامی کسانی که از ضلع شمال غربی میدان آزادی (قسمتی که ترمینال غرب در آنسو قرار دارد) برای رفتن به شهرستان، یا از خرید شب عید یا بازگشت از کار، می‌گذشتند، شاهد صحنه غم انگیزی بودند. من نیز که مسیرم از آنطرف بود، جمعیت ۶۰۰ - ۵۰۰ نفره‌ای را دیدم که دور هم جمع شده و به تماشای چیزی مشغولند. با خودم گفتم، احتسالاً معركه گیرها برای سرگرمی مردم معركه گرفته‌اند. چون قبلاً و هر از گاهی دیده بودم، که سرگرمی چندانی ندارند، با نشان دادن مار شاخ دار و افعی و... لحظاتی سرگرم می‌کردند و در ازای آن از مردم پول می‌گرفتند. البته، گاهی با حمله ماموران شهرداری روپرو می‌شدند و بساطشان بهم می‌ریخت.

با این تصور به سمت جمعیت رفتم و به سختی از دل آن، راهی به جلو باز کردم. اما با دیدن صحنه، تمام وجودم لرزید. نه از مارگیر خبری بود و نه از مار. دو کودک حدوداً ۱۳ - ۱۲ ساله، مثل گلادیاتورها به قصد کشت همیگر را کتک می‌زدند. از این که مردم دخالت نمی‌کردند، تعجب کردم! چند لحظه‌ای، سرم گیج رفت. همه چیز دور سرم می‌چرخید. از بینی یکی از بچه‌ها خون می‌آمد. کتک کاری و زد و خورد، به شکل وحشیانه‌ای ادامه داشت. خواستم دخالت کنم و مانع این خشونت شوم. مردی جلویم را گرفت و گفت: "برادرند." گفتم: برادر باشند، نمی‌بینی دارند همیگر را می‌کشند؟ او گفت: "دعوا نمی‌کنند.." حرفسان به پایان نرسیده بود، که زد و خورد متوقف شد. نوجوان بزرگتر با صدای بلند و لرزانی گفت: "شب عید است، هر کس می‌خواهد راند سوم مبارزه را ببیند، کمک کند." و کلاهی را در دست گرفت و به طرف جمعیت آمد. دستش را دراز کرد و شروع به جمع کردن پول از مردم کرد. مردم، پولی در کلاه می‌گذاشتند. بعضی‌ها هم که دستشان نمی‌رسید، از پشت، سکه‌ای به وسط معركه می‌انداختند که پسر کوچکتر جمع می‌کرد.

بنم داغ شده بود، گوش‌هایم سوت می‌کشید و وجودم مملو از نفرت و عاطفه بود. مردم به نظر جور دیگری می‌آمدند، چهره‌ها را کج و کوله می‌دیدم. به زحمت و تلوتلو خوران خودم را از معركه بیرون کشیدم. پایامی

zahmmat va telo telo xorān xodam rā az mar-
eke biron kešidam. pāhāyam milarzid. cand
qadami az jameiyat dor našode budam ke nā
xod āgāh faryad e bolandi kešidam: ^toye in
mamlekāt ce xabare?^ boqz galoyam rā mi
fešord. engār dāšt xafeam mikard. roy zamin
nešastam, saxt migristam. pirāhani ke barāy
e eeidam xaride budam, dar dasthāyam
mocāle šode bud. be yād e harfhāye
mādaram, vaqtı xabar e extelās e 123 milion
tomānye mohsen refiq dost rā šenide bud
oftādam: ^pesaram agar in pul rā beyn e mar-
dom taqsim konnad. be har nafar 2 milion
tomān mi resad. do milion tomān pul e kami
nist pesaram, bā in pul ce kārhā ke ne mitavān
kard.^ faryad e mardom marā be xod avard,
jameiyat faryd mi zad: ^bezan, bezan!^
fahmidam rānd e sevom e mobāreze šorše
šode. mobāreze ei bi saranjām, barāy nān o
gozarān e šab eeiid. be zahmat az jā
barxāstam, midān e āzādi dor e saram
micarxid, telo telo xorān be samt e xāne rāh
oftādam. hanuz cehre masom e bace hā az
jelo ye ceşmam dor našode ast.

B, 16 sāle az teherān.

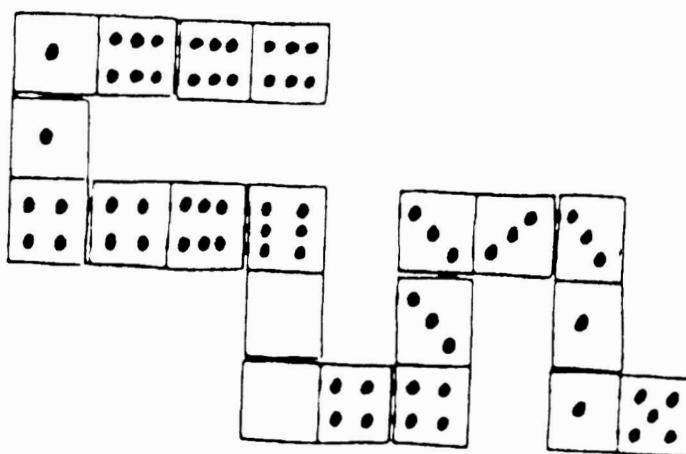
ب.، ۱۶ ساله، از تهران

حوال معمانا

اگر پروانہ سے توب بخرد، پنج دلار برایش می ماند۔ می دانیم کہ قیمت توپ ہا مساوی است۔ اگر پنج دلار بیشتر داشت، می توانست چهار توب بخرد۔ با این حساب، قیمت ہر توب ده دلار است و پروانہ ۳۵ دلار پول دارد۔ بعد از ۷ ساعت ساعت مریم ۷ ضریبدر ۴ دقیقہ، یعنی ۲۸ دقیقہ عقب است۔ ساعت مریم فقط ۵۶ دقیقہ

از ۶۰ دقیقه در هر ساعت را درست می‌رود. یعنی ۲۸ دقیقه در هر نیم ساعت. بنابراین، وقتی که ساعت دوازده و نیم شود، ساعت او ۱۲ را نشان خوهد.

چهار پسر در هر گوشه یکی طبیعی است که دو به دو روبروی هم نشسته‌اند.



قصه‌های مادر بزرگ

گل خندان و مروارید کرمان



کسی نیست جز مردک خارکن، که به یک باره با زنش غیب شدند. این‌ها از طایفه جن و پریاند و پریزادی را به دختری گرفته‌اند که گلی خندان و مرواریدی گریان است، به جای خنده گل و به جای اشک مروارید از چشم و دهنش می‌ریزد و راه که می‌رود از جای پایش خشت طلا می‌رود. عقل از کله حاکم پرید، هر چند که عقل چندانی هم نداشت. جlad را صدا زد و دستور داد که همان لحظه به خانه گل خندان حمله کنند، پدر و مادرش را بکشند، و او را به نزدش بیاورند. اما وزیر که حیله‌گرتر بود، گفت: نه این کار خوب نیست. شاید دخترک قهر کند و جادو باطل شود. باید آنها را گول زد. به دنبال فال بین و رمال و ملا فرستادند، تا بتوانند دسته جمعی چاره‌ای ساز کنند و گل خندان را از پدر و مادرش بربایند. دختر حاکم که ماجرا را شنید، با خود گفت قبل از آن که دست پدرم یا مهریان به این دختر برسد، باید او را از بین ببرم. اما چطور؟ قاصدی نزد مهریان فرستاد که چه نشسته‌ای، حاکم شهر از راز تو و گل خندان با خبر شده و می‌خواهد تو را بکشد و او را برباید. بهتر است تو از شهر خارج شوی، به قصر من در کشوری همسایه بروی، آنجا منتظر بمانی تا من گل خندان را برای تو بیاورم. بدان و آگاه باش که این کار را از روی عشق به تو می‌کنم و هیچ چشم‌داشتی هم ندارم. برای این که خیالت راحت باشد، به عنوان ضمانت، طاووس پر طلائی‌ام را هم نزد تو به امانت می‌گذارم که وقتی گل خندان را به تو سپردم، آن را پس بگیرم.

مهریان که اول کمی شک برده بود، با شنیدن این حرف نرم شد. چرا که می‌دانست دختر حاکم، طاووش را خیلی دوست دارد. برای گل خندان و پدر و مادرش پیغام فرستاد، که شبانه گل خندان را سوار کجاوه‌ای که او می‌فرستد کنند و به نزد او در کشور همسایه بفرستند. خودشان اما تا مدتی در خانه بمانند، که کسی بوئی نبرد. موقع مناسب که رسید، مهریان خودش به دنبالشان خواهد آمد.

ادامه دارد

گل خندان شب را به آسودگی خواهد. پدر و مادرش، دلیل خوشحالی‌اش را گردش در شهر می‌پنداشتند.

با طلوع اولین اشعه خورشید از جا بلند شد. سنگفرش طلائی که جای پای او از در اتفاقش تا پای پرچین به وجود آورده بود، در نور خورشید چنان می‌تابید که چشم را خیره می‌کرد. انگار جویباری از نور به دنبالش روان است. سینه سرخی در هوا چرخی زد و جلوی پای او به زمین نشست. گلهای خنده‌ای که به شادی از لبانش پانیز ریخت، قناری‌ای سبز و دو پرنده آبی را جلوی پای او بر زمین نشاند. بلبلی زیر آواز زد و به صدایش، مرواریدهای غلتان اشک از چشمان گل خندان و دسر گریان سازیر شد.

مهریان که مدت‌ها پیشتر از قرار به آنجا آمده بود، با دیدن این صحنه از هوش رفت. وقتی که دوباره بهوش آمد، سرش را بر دامن گل خندان یافت، که با مهریانی به او لبخند می‌زد و موهایش را نوازش می‌کرد.

ساعتها با هم در ددل کردند و رازهایشان را برای هم گفتند. مهریان گفت: با توانمندی و دانایی تو و مهریانی و دلیری من، می‌توان به خیلی‌ها کمک کرد. بیا بهم قول بدھیم که دست به دست هم مردم را جمع کنیم، زمین را چنان سرشار از خوبی کنیم، که هیچ مادری مثل مادر تو مجبور نباشد بچماش را در حمام به دنیا بیاورد.

آن دو به هم قول دادند و قرار شد که مهریان، پدر و مادرش را به خانه گل خندان بفرستد تا بساط عروسی را راه بیندازند. مهریان گفته بود: خیالت جمع باشد، پدر و مادر من از جنس خودمانند. امکان ندارد که راز تو را بر کسی فاش کنند.

اما بشنوید از حاکم ظالم شهر که همه جا خبرچین و جاسوس داشت و نه تنها از کوچکترین اتفاق شهر با خبر می‌شد، بلکه از آنجا که دخترش عاشق مهریان بود، جاسوسی را هم برای تعقیب شبانه روزی او مامور کرده بود.

باقي ماجرا معلوم است. خبر به حاکم رسید که چه نشسته‌ای، ثروتمند جدید شهر که تو در آرزوی دوستی‌اش بسر می‌بری،

Soxani Bā šomā!

dostān e xobam salām. Dārvag yek sāle šod va šomāre Achār e ānrā piš e ro dārid.

yādetān hast ke šomāre yek e darbāre kār e kodakān bud va az eqbāl o mobārezeaš šoroe kard. šomāre cehār ham dar in bāre ast. barāy e hamin qadri dir tar montašer šode. ammā cerā? dar salgard e marg e eqbāl, va yeksālegi e dārvag semināri dāštīm bā sāzemānhay e yonicef, nejāt e kodak. jebhe rahāei baxše kodakān az kāre bardegi (BLLF) va našrie Globen ke mixāstam gozārešaš rā dar Dārvag biāvaram, bad motavajeh šodam ke cand nafar az 340 kodaki ke az bardegi e qarz nejāt yāfteand va reže jahāney ei rā be nāme globāl mārš alihe kār e kodak šoroe kardeand be soed miresand. sabr kardm tā betavānam bā ānhā mosāhebe konam va harfhāyešān rā begoše šomā bresānam. dar in moddat, Dārvag ham sāzaš rā kok kard, sedyāš rā sāf nemud va bā xošhāli montazer e kyike tavallodaš bud. Gunnā be u qole dorost kardan e kyik dāde ammābe safar rafte bud.

hamintor ke mibinid kyik ham āmāde šod. Nimmā o Sabā montazer budand ke mārgretā qalamaš rā bardārad va naqāšiyešān kond. Mārgretā zemin xord o pāyaš šekast va cand rozi halaš xob nabud. begzirim, hamme inhā dast be dast ham dād va Dārvag dirtar montašer šod. az in bābat qor qorāne mazerat mixāhad. barāye yeksālegi Dārvag bazi dostān pišnahād e jašn greftan dāde budand. ammā xodaš tasmim graft be avaz e jašn seminār e cerā kodakān bāyad kār konnad? rā bargozār kond. kommitte esteqbālaš rā az kodakān kārgari ke be soed miāmadand taškil dahad va be ānhā xoš āmad begoyad. in kār rā kard, barāy e bace hā āvāz xānd, sāz zad va ānhā xili xošešān āmad. hadie man be yeksālegi ye dārvag, dost šodan bā, timur. sayf va negsār, bace hāye globāl mārš va harf zadan bā ānhā bud. Dārvag az xošhāli ašk rixt va goft: eftexār mikonomam ke cenin dostān mehrabāni dāšte bāšam. dostani ke harcand kock-and, qalbhā va ahdāf e bozorgi dārand. bā vujodi ke zendegi ye saxti dāsteand. delsard našode and va barāye behtar šodan e zendegye xod va dostanešān talāš mikonnad. behtarın hadie hā ammā az šomā resid. qesehāyetān, naqāšihāye qašangetān barāye nemāyešgāh, nāmehāye por mohabbatetān va az hame šomā mamnonnam. az hame šomā ke dar in yeksāl hamkāri kardeid sepās gozāram va omid e hamkārye bištaretān rā dāram. barāye frestdān e hdie hanuz dir nist. mitavanid har vaqt deletān xāst barāye dārvag šer, naqāši, qese, maqale komak māli, aks va... befrestdid. komakhā ye māli rā farāmuš nakonid. yeksāle šodan mani e rāh oftādan va kafş e now va mohkam xaridan rā ham dārad.

Sussan Bahār

Darvag

A Seasonal Journal on Children

Editor: Susan Bahār

Subscription: Golnar Ahmadi

Issue 4 - July 1998

Address:

Darvag

c/o ABF

Box 1305

111 83 Stockholm - Sweden

Email: darvag@swipnet.se

Fax: (046) 8-79 69 461

Tel: (046) 70- 4442290

PG. 448 88 85 - 7

ISSN 1402 - 5914

Contents

***Interview with global marchers**

****"Why should children work?"**

***A story from Astrid Lindgren**

***On the importance of games for
children**

***Poems**

***Short stories**

***Puzzle & games**

***New scientific discoveries**



ستاره و سنگ



نیما: سیا نمیتوانست با ما بازی کند،
همیشه خسته بود.
بچه های دیگه باش بدجنس بودن.

نیما: در ۴ سالگی، سنگو از یه دوست
کادو گرفتم. کار می کرد و یک سال
بزرگتر بود. فقیر بودند، اسمش سیا بود.

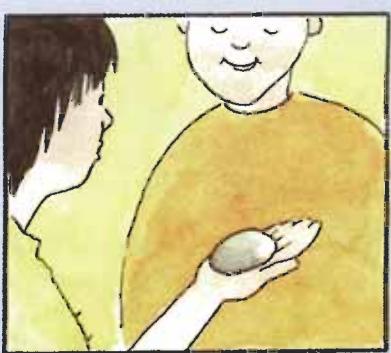
صبا: از سنگ بگو، قرار بود تعریف کنی! نیما: راست میگی، تو هم از ستاره!
صبا: اول تو.



نیما: با خودت حرف میزنی؟
سیا: نه با دوست خیالیم.
نیما: میشه؟

صبا: چطوری دوست شدین?
نیما: یه روز تو راه دیدمش.
با یک کس نامرئی حرف می زد.

صبا: برا همین به سنگ میگی سیا؟
نیما: درست به همین خاطر.



صبا: پس چشمای سنگ آیید،
چون تبله های نیما آبی بودن!

نیما: دلم برآش تنگ شده.
صبا: اونم حتما برای تو.

صبا: آره، اگه راستکی نداشته باشی.
نیما: من دوستت میشم.
صبا: این سنگ مال تو، گرد و بامزه سا!